

حکایت همچنان باقی

(داستان ناتمام دل)

دکتر محمد جواد انصاری

سر شناسه: انصاری، محمدجواد، ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور: حکایت همچنان باقی (داستان ناتمام دل) // محمدجواد انصاری
مشخصات نشر: قم، عصر جوان، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: پالتویی، ۶۴ ص
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۳-۱۳۱-۷
موضوع: داستان‌های فارسی قرن ۱۴
رده‌بند کنگره: PIR ۸۳۳۴
دیویی: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۳۸۴۸۵

هرگونه تکثیر (اعم از چاپ، کپی و pdf و...) از این اثر بدون اخذ مجوز از ناشر خلاف قانون بوده و پیگرد قانونی دارد.
لطفاً در صورت مشاهده موارد را به شماره تلفن‌های ذیل اطلاع دهید.

حکایت همچنان باقی

(داستان ناتمام دل)

دکتر محمد جواد انصاری

ناشر: عصر جوان

چاپ: زمزم

شمارگان: ۱۲۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۳-۱۳۱-۷

مرکز پخش:

قم، خیابان ارم، پاساژ قدس، طبقه آخر، پلاک ۱۷۶

تلفن: ۰۲۵۳۷۸۳۲۷۰۷ همراه مولف: ۰۹۲۰۵۵۱۷۴۹۱

تقدیم به بی‌وفای وفادارم، کسی که با
او بی‌مکان شدم و بی‌زمانی را به جان
نیوشیدم؛ سرو روانی که با آمدنش
شراری بر جانم زد و با رفتنش حکایت
دل را ناتمام گذاشت. افسونگری
بی‌همتا، آن میر غوغا و پری‌رخساری
دل افروز که مقصد و مقصود همو بود.
تا ابد چون جان، دوست‌ترش خواهم
داشت.

به یاد افسونگر و آن میر غوغا که رفتنش چونان رفتن جان از کالبد تن بود
دلبر شیرین‌ادای دل‌افروزی که عیار وجودش را با هیچ محکی نمی‌توان
سنجید

مهربانا! چونی بی‌من؟ عمر رفته بی‌معشوق را نادیده بگیر چون حافظ
"بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر"

سیمین ساق مه‌پیکر بلندبالای پری‌رخسار
برخیز و برخوان سرود عشاق را با پرده‌های بارید
تا شیرین شود آن اقتدار خسروانیت

تا عاشق نزار خود را با آن نفس مسیحایی‌ات زنده کنی
و مصداق "نفخت فیه من روحی" باشی

که دیرگاهی است "جان بی‌جمال جانان میل وطن نمی‌کند"

دلبر! آن آتشین رخسار دل‌افروز را پرده برافکن تا

"انی عبدالله" ترجمان شود به "انی عبدالمعشوق"

محبوب! برفروز آن آتش عشق را و بر من بدم

تا وقتی در روز رستاخیز پرسیده می‌شود:

"من ربک"

آن‌گاه با دلی سوخته و پاره پاره از هجران بانگ برآرم:

"لا اله الا لمعشوق"

این سرگذشت را نه به قصد ستایش خدایان می‌نویسم و نه به نیت تقدیس فراعنه. چرا که از خدایان در رنجم و از فراعنه به جان آمده‌ام. این سرگذشت را برای دل خویش می‌نویسم. نه از بیم و برای خوشامد خدایان و شاهان و نه به امید آینده زیرا در گذر زندگی به آگاهی بسیار رسیده‌ام و چیزهای بسیار از دست داده‌ام تا آنجا که هیچ ترسی مرا در رنج نمی‌دارد و امید به جاودانگی حیات مرا هم مانند خدایان و فراعنه به تنگ آورده است. چنین است که این سرگذشت را جز برای خود نمی‌نویسم و باور دارم هر آنچه تاکنون نوشته‌اند برای خدایان و آدمیان بوده است.

سینوئه / میکا و التاری

نشستم و گریستم. بنا به افسانه، هر چه در آب‌های این رود بیفتد _ برگ، حشره، پر پرندگان _ در بستر رود، سنگ می‌شود. آه، کاش می‌توانستم قلبم را از سینه بیرون بکشم و در این آب بیندازم، بعد دیگر نه دردی هست و نه اندوهی و نه خاطره‌ای. کنار رود پیدرا نشستم و گریستم ... باشد که اشک‌هایم، همین‌گونه تا دوردست‌ها جاری شوند، تا عشقم هرگز نداند که روزی به خاطر او گریسته‌ام ... لحظه جادویی‌ام را به خاطر می‌سپرم، همان دمی که یک بله یا یک نه می‌تواند سراسر هستی‌مان را دگرگون کند ... گفت: "سعی کن زندگی کنی. خاطره مال پیرمردها و پیرزن هاست." شاید عشق پیش از هنگام، پیرمان می‌کند و هنگامی جوانی را به ما باز می‌گرداند که دیگر دوران جوانی گذشته. اما چگونه آن لحظه‌ها را به یاد نیاورم؟ برای همین می‌نویسم تا اندوه را به دلتنگی و تنهایی را به خاطره تبدیل کنم ... همه داستان‌های عاشقانه یکسانند.

در ساحل رود پیدرا نشستم و گریستم / پانولو کوبیلو

شوخی‌های بزرگ مهم نیستند اصل این است که آدم بتواند از یک موضوع کوچک خوش باشد. بابا، من رمز خوشبختی را پیدا کرده‌ام و آن این است که برای "حال" باید زندگی کرد. افسوس گذشته را خوردن و به انتظار آینده به سر بردن غلط است.

گمان نمی‌کنم لازم باشد به بهشت بروم. در اینجا آن قدر چیزهای خوب گیرم می‌آید که انصاف نیست آن‌ها را بگذارم و بروم.

بابا لنگ دراز عزیز، شما کجا هستید؟ من هرگز نمی‌دانم شما در کدام نقطه کره زمین هستید ... به برف‌ها نگاه کنید و به یاد من باشید. شما را به خدا، به یاد من باشید. من خیلی تنها هستم و دلم می‌خواهد یک نفر به یاد من باشد.

آدم هوس چیزهایی را که مزه‌اش را نچشیده هرگز نمی‌کند. ولی بعد از این که یک بار مزه نعمتی را چشید آن وقت دیگر محرومیت از آن مشکل است برای این که آن وقت آدم خود را به داشتن آن نعمت ذیحق می‌داند.

بابا لنگ دراز / جین ویستر

به من گفتی که فراموشت نخواهم کرد، من سختت را باور می‌کنم و از این پس بدین وعده زنده خواهم ماند. اینک باید از هم جدا شویم، چه، ساعت جدایی ما فرا رسیده است. محبوب شیرین و غمگین من! من از مدت‌ها پیش این نکته را می‌دانستم ولی فقط امروز آن را فهمیدم. در تمام مدتی که وقت خوش با ما بود، در تمام مدتی که تو مرا با وجود عشقت دوست می‌داشتی، لحظه‌ای نبوده است که دلم شور نزند و درد و رنج نکشد. من به خاطر عشقمان چندان رنج و مذلت کشیده‌ام که اگر باور کنی اکنون احساس سبکباری می‌کنم. من از مدت‌ها پیش می‌دانستم که این کار، پایانی دارد و ما از آغاز محکوم به این پایان شده ایم! وای از دست تقدیر!

هر دو یکدیگر را می‌بوسیدم و می‌گریستیم و بعد می‌خندیدیم و لب‌هایمان از زور بوسیدن باد کرده بود.

کاتیا با تمام قوت لب‌های مرا بوسید و فریاد زد: "ای بد جنس تو گریه نکردی؟"

- اه کاتیا کاتیا تو چقدر خوبی!

- راستی؟ حالا هر چه می‌خواهی با من بکن. هر بلایی که می‌خواهی بر سرم بیاور! نیشگونم بگیر! خواهش می‌کنم نیشگونم بگیر! عزیز جان، یک نیشگون قایم از من بگیر!

- راستی کاتیا تو چه شیطانی!

- دیگر چه؟

- چه ساده دلی ...

- هیچی، بوسم کن!

نیه توچکا / داستاوسکی

واقعه مرگ تو تمام وجود مرا درهم ریخت: تمام وجودم جز قلبم را. آن قلبی که تو ساختی و هنوز می‌سازی. قلبی که تو هنوز در نبودنت هم با دست‌های گمشده‌ات به آن شکل می‌دهی و با صدای گمشده‌ات آن را به آرامش دعوت می‌کنی و با خنده‌های گم شده‌ات به آن روشنی می‌بخشی.

دوستت دارم.

جز این دو کلمه چیزی نمی‌توانم بنویسم. جز این دو کلمه چیزی برای نوشتن نمی‌یابم. این جمله‌ای است که تنها تو نوشتنش را به من آموختی و صحیح بیان کردنش را به من یاد دادی.

فراتر از بوین / کریستین بوین

دل‌م می‌خواهد بگوید که دوستم دارد، که سن و سالم ناراحتش نمی‌کند، که واقعا برایش پیر نیستم. اما افکارش جای دیگری است. فکر کار خودش است. اما وقت رفتن است. بیرون هوا دارد تاریک می‌شود و من دختری در خانه دارم. البته اگر در خانه باشد و پی نبرده باشد که مادرش سرش جایی گرم است و از خانه جیم نشده باشد.

از من پرسید: "در زندگی از چه چیزی بیشتر از همه می‌ترسی؟"
- از خیانت.

نه فرشته، نه قیدی / ایوان کلیما

زندگی آن چه زیسته‌ایم نیست، بلکه همان چیزی است که در خاطرم می‌ماند و آن گونه است که به یادش می‌آوریم تا روایتش کنیم.

زنده ام که روایت کنم / گلبریل گارسیا مارکز

با دخترهای زیادی بوده‌ام اما بیشترشان را فراموش کرده‌ام. حتی یادمانده چه شکلی‌اند ... این را می‌گویم چون حقیقت است. سی و هشت سالم است و تقریباً همه چیز زندگی‌ام یادمانده. چه دخترها و چه باقی چیزها ... سی و هشت سالم است و خوب می‌دانم که زندگی‌ام تلف می‌شود. بالا خانام یواش یواش تخلیه می‌شود.

کاش کسی جایی منتظرم باشد / آنا گوالدا

دوست داشتن، واقعا دوست داشتن، دوست داشتن محض، گرفتن و به چنگ آوردن نیست: دوست داشتن، یعنی نگاه کردن، یعنی پذیرفتن، یعنی دادن و فنا شدن، یعنی لذت بردن از این که انسان مالک چیزی نیست، یعنی لذت بردن از چیزی که نداریم ... یعنی لذت بردن از چیزی که ما را بی نهایت فقیر می‌سازد و این تنها دارایی و تنها ثروت است.

رساله‌ای کوچک در باب فضیلت‌های بزرگ / آندره گنتاسیونویل

گریه کرد. مردی که دوستش داشتم به خاطر من اشک می‌ریخت و من کوردل نمی‌فهمیدم. چه می‌دانستم راست می‌گوید و پس از عروسی من پنج سال در پشت و پسله می‌پلکد. عصرها پناه می‌برد به می‌فروشی کی‌پور و خرده‌خرده تباہ می‌شود. چه می‌دانستم هر چه زمان بیشتر می‌گذرد من عاشق‌تر می‌شوم؟ عاشق مردی که تا سر حد مرگ مرا دوست داشت. اما شاید نمی‌خواست یا نمی‌توانست مرا به چنگ بیاورد، خود را آزار می‌داد.

سال بلوا / عباس معروفی

رعنا بی مقدمه می پرسد: "به نظر تو ممکن است مردی زنی را ببوسد بی آن که او را دوست داشته باشد؟"

سرخ می شود. ترلان نمی داند. فیروزه تازه از راه رسیده و لباس هایش را عوض می کند.

"چه چیزی را بیلمیرم؟"

ترلان جدی ولی آهسته سوال را تکرار می کند. انگار چند لحظه پیش آن را از کتابی پیدا کرده است.

فیروزه عرق آلود است و تازه نفس.

"تمام مردهایی که این کار را می کنند، همان لحظه، آن زن را دوست دارند. اگر نداشته باشند خودشان را وادار به چنین کاری نمی کنند. همان موقع مردها خیلی پراحساس اند. اما فردای آن روز می توانند آدم دیگری بشوند ... چیزی که زن ها نمی بینند یا نمی خواهند ببینند. فکر می کنند آن ها هم مثل خودشانند که ساعت ها توی ذهن شان با این چیزها ور برونند و اسیر بشوند. برای مردها یک بوسه فقط یک بوسه است ولی زن ها شصت تا چیز دیگر از آن می سازند."

اگر مثل آدم خداحافظی کنی، غصه می خوری ولی خیالت راحت است. اما جدایی بدون خداحافظی بد است، خیلی بد. یک دیدار ناتمام است. ذهن ناچار می شود هی به عقب برگردد و درست یک ذره مانده به آخر، متوقف بشود. انگاری بروی به سینما و آخر فیلم را ندیده برق برود یا گوشه ای از آنجا آتش بگیرد یا هزار و یک اتفاق دیگر بیفتد و اتفاق اصلی که همان آخر فیلم یا خداحافظی است، نیفتد.

ترلان / فریده و فی

هر از گاهی در میان ما کسانی پیدا می‌شوند که به زندگانی انسانی به گونه‌ای مثالی جان می‌بخشند و تجسم عینی چیزی هستند که اگر آن‌ها نبودند برای ما صرفاً در حد یک مفهوم یا یک آرمان باقی می‌ماند.

مانا آرنت

یک روز از سر بی‌کاری به بچه‌های کلاس گفتم انشایی بنویسند با این عنوان که: "فقر بهتر است یا عطر؟" قافیه ساختن از سرگرمی‌هایم بود. چند نفری از بچه‌ها نوشتند: "فقر". از بین علم و ثروت همیشه علم را انتخاب می‌کردند. نوشته بودند که: "فقر خوب است چون چشم و گوش آدم را باز می‌کند و او را بیدار نگه می‌دارد ولی عطر، آدم را بیهوش و مدهوش می‌کند!" عادت کرده بودند مجیز فقر را بگویند چون نصییشان شده بود! فقط یکی از بچه‌ها نوشته بود: "عطر". انشایش را هنوز هم دارم، جالب بود. نوشته بود: "عطر حس‌های آدم را بیدار می‌کند که فقر آن‌ها را خاموش کرده است."

رویای تبت / فریبا وفی

چه حرفی؟ هیچ آدمی آدم دیگری نیست. عمر باخته‌ها، عاشق عمر دیگران می‌شوند همان جور که خودشان قربانی شده‌اند، دیگران را هم نابود می‌کنند با حرف‌های قشنگ، وعده‌های فریبنده، سلیقه‌های یکنواخت، زبان‌بازی، زبان‌بازی و همه‌اش دروغ، ظاهر دروغ، خوشگلی‌های دروغ ... خدایا چرا چشم باز نکردم؟ چرا منتظر نماندم؟

سال بلوا / عباس معروفی

چقدر وحشتناک است که آدم به یک نفر که از او دور شده این قدر از لحاظ اخلاقی و احساسی وابسته باشد.

هرمزاده استقبولی / الیف شفاک

پیر بزرگی بسیار گفتی: دل رفت و دوست رفت، ندانم از پس دوست روم یا از پس دل!

فردا برود هر دو گرامی به درست

بدرود که را کنم؟ ندانم ز نخست

گفتا: به سرم ندا آمد که از پس دوست شو که عاشق را دل از بهر یافت وصال دوست باید، چون دوست نبود، دل را چه کند؟

چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش

چون شه و فرزین نماند خاک بر سر، فیل را

پیر طریقت گفت: سخنان خواجه عبدالله انصاری / بهروز ثروتیان

- میس سائنه کی؟

- بله؟

- در واقع من خاطره ای هم ندارم. من کودنم. متوجهید؟ پس می شود به من بگویید خاطره، چه جوری است؟

میس سائنه کی به دست های خود روی میز زل زد، بعد سر برداشت و باز به ناکاتا نگاه کرد.

- خاطرات از درون گرم می کنند اما در عین حال دو پاره ات می کنند.

ناکاتا سری تکان داد.

- پس چیز خشنی است.

کافکا در کرانه / هاروکی موراکامی

دلہ می خواہد گریہ کنم. دلہ می خواہد بہ جای ہمہ آدمہایی کہ دوست دارند و رنج می کشند گریہ کنم ... عشق من چیزی نیست کہ بتوانم فراموش کنم ... من سیہ چشمو دوست دارم. ہمہ لحظہهایی کہ با سیہ چشم بودہام برایم جان می گیرد. ہر لحظہ درد می شود. می خواہم بلند شوم و فریاد بکشم. اسیر شدہام. اسیر چشمان سیہ چشم کہ دعوت می کند کہ سرزنش می کند ... بوی تش مستم می کند ... بہ گونهہا و گردنش بوسہ می زنم.

- تو کجای منو نبوسیدی؟

ہمسایہہا / احمد محمود

تی پی گفت: "هیچ فایده نداره کہ از لای در نگاہ کنی. کتی خانم الان دیگہ خیلی دور شدہ. عروسی کردہ و از پیشت رفتہ. هیچ فایده نداره کہ دستتو بہ در بگیری و گریہ کنی. اون صداتو نمی شنوہ."
تی پی گفت: "هیچ چی نمی تونہ آرومش کنہ. فکر می کنہ اگہ دم در برہ کتی خانم بر می گردہ."

صدای ساعت را می شنیدم و صدای کتی را می شنیدم کہ پشتم ایستادہ بود ... کتی می گفت: "هنوز دارہ بارون می آد. من از بارون بدم می آد. از ہمہ چی بدم می آد." بعد سرشو گذاشت روی پای من و گریہ می کرد و من ہم گریہ کردم.

خشم و مہاوہ / ویلیام فاکنر

- دارم ازش طلاق می‌گیرم.

- بعضی آدم‌ها همه زندگیشونو کنار بچه هاشون می‌گذرونن و تازه وقتی همسرشون میمیره، زنده میشن. اون وقته که بقیه فکر می‌کنن که چرا این کار رو نکرده بود؟ اون می‌تونست به عمر کامل زندگی کنه.

هر مسیری، زیبایی و رنج خاص خودش را دارد. هر مسیری، عشق است و هر پایانی، رستگاری. نمی‌دانم که زندگی مشترکمان تا همیشه ادامه پیدا می‌کند یا نه. اما چیزی که از آن مطمئنم، مسیر جنگجوی عشق است: این که من به خود خیانت نخواهم کرد.

جنگجوی عشق / گلنن دوئل ملتن

و چه قالی قشنگی بافته بود، سفت و ریزنقش با زمینه‌ای لاک‌پشتی و گل‌های کبود. و حالا مندل خوب می‌دانست که گرفتار عشق او شده‌است، گرفتار عشقی کهنه که از سال‌ها پیش در دلش مانده است، بی‌آن که کسی بویی ببرد.

مونگار شو / عیس معروفی

من رو دوست داشته باش ... بدون ترحم دوست داشته باش. بدون تحقیر دوست داشته باش. بدون نفرت دوست داشته باش. وقتی که دوست داشتن ساده است، بذار عاشق‌ها ساده همدیگه رو دوست داشته باشن. تو همین دم که من دوستت دارم، دوستم داشته باش. حتی اگه دارم به تو خیانت می‌کنم باز هم دوستم داشته باش. منو ببین ... با غرور دوستم داشته باش. با غروری سخت، با غروری غریب. غروری شدید از سر دیوانگی. بهتر نبود که دیوانه بودیم؟

مضحک / سارویان

آن دو سالن را ترک می‌کنند و به پارک می‌روند، دوری می‌زنند، می‌ایستند و دوباره یکدیگر را می‌بوسند. به نیمکتی در میان چمن‌ها می‌رسند و روی آن می‌نشینند. از دور صدای غرش امواج می‌آید. هر دو مجذوب شده‌اند اما نمی‌دانند مجذوب چه چیز.

آهستگی / میلان کوندرا

روح هر دو لبریز از شادی بود. قلب هاشان گاه سوزشی شیرین و گاه دردناک را حس می‌کرد، اما لبانشان خاموش بود. و بعد الکساندر به آرامی کمر نادیا را لمس کرد. نادیا نیز به همان آرامی دست او را با آرنجش کنار زد. الکساندر دوباره کوشید و این بار نادیا که هرگز از رودخانه چشم برنداشته بود، دست او را آرام‌تر از پیش کنار زد. و در حرکت سوم نادیا اصلاً دستش را کنار نزد. الکساندر دست او را گرفت و نادیا آن را پس نکشید. الکساندر دست نادیا را فشرد و دست به فشار دست پاسخ داد. آن دو در سکوت مانده بودند اما با چه احساساتی! الکساندر آهسته گفت: "نادیا!" نادیا هیچ نگفت. الکساندر با قلب تپنده بر وی خم شد. نادیا نفس داغ او را بر گونه‌اش احساس می‌کرد. جنیب، رو برگرداند اما با رنجشی نجیب‌وار پس نشست و فریاد نزد. دیگر نمی‌توانست تظاهر کند یا پس نشیند. سحر عشق آوای عقل را خاموش کرده بود ... با خود گفت: "آیا آدم می‌تواند چنین شاد باشد؟" نادیا پریده رنگ و بی‌حرکت در حالی که اشک بر مژگانش می‌درخشید و سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت، همچنان ایستاده بود. الکساندر زمزمه می‌کرد: "این رویاست!" نادیا ناگهان تکان خورد، لحظه بی‌خبری سپری شده بود. نادیا گفت: "خودتان را فراموش کرده‌اید!"

داستان همیشگی / ایوان الکساندر ویچ کتچاروف

فرهاد کف دستش را باز کرد و روی صندلی گذاشت. آلاله آرام دست در دست او نهاد. دستش سرد بود و این را از گرمای دست فرهاد فهمید. فرهاد دست او را به لب برد.

آدم باید به تعداد کسانی که می‌شناسد ماسک داشته باشد.

آدم وقتی جوان است به پیری جور دیگری فکر می‌کند. فکر می‌کند پیری یک حالت عجیب و غریبی است که به اندازه صدها کیلومتر و صدها سال از آدم دور است. اما وقتی به آن می‌رسد می‌بیند که هنوز همان دخترک پانزده ساله است که موهایش سفید شده، دور چشم هایش چین افتاده، پاهایش ضعف می‌رود و دیگر نمی‌تواند پله‌ها را سه تا یکی کند.

همه ما در جوانی عاشق بوده‌ایم، عشق‌هایی که یکی یکی رفتند و تکه‌ای از دل ما را با خود بردند.

عشق‌های دوران جوانی همین ستاره‌ها هستند و تو هر وقت به ستاره‌ها نگاه کنی، می‌فهمی که یک جایی، یک جایی از دنیا یک کسی هست که وقتی به تو فکر می‌کند ته قلبش گرم می‌شود.

به هر حال هر کسی وقتی جوان بوده از کسی خوشش می‌آمده، من هم از دختر همسایه‌امان "پری" بدم نمی‌آمد ... همه جوان‌ها بالاخره یک روز عاشق می‌شوند ولی همه زندگی به همان عشق اول ختم نمی‌شود. معمولاً آدم با عشق اولش ازدواج نمی‌کند، حتی گاهی با او هم حرف نمی‌زند، اما احساس قشنگی است که همیشه خاطرات آدم را شیرین می‌کند.

چهل سالگی / ناهید طباطبایی

"سلام نیلو. دوستت دارم نیلو. دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم. صد بار دوستت دارم. هزار بار دوستت دارم ... همه حرف‌ها و نگاه‌ها و عشق‌ها توی این دو کلمه جادویی نهفته است ... نیلوفر، من صد بار، هزار بار و برای همیشه عمر به تو می‌گویم دوستت دارم ... گاهی از این که انسانی بتواند این همه عشق را با خود حمل کند به وحشت می‌افتم ... حیف که دوست داشتن را نمی‌توان متر کرد یا توی ترازو گذاشت. حیف که نمی‌شود از دوست داشتن عکس گرفت و آن را قاب کرد ... عشق را نمی‌توان معنا کرد. نمی‌توان نوشت. نمی‌توان نقاشی کرد. نمی‌توان نگاه کرد. دوست داشتن را فقط باید نوشید. باید حس کرد. باید بویید. باید گفت بی آن که کسی و حتی معشوقه معنای آن را بفهمد. باید سوخت. باید دود شد. باید پروانه شد ... دوستت دارم نیلو."

چند روایت معتبر / مصطفی مستور

اگر می‌توانستم بنویسم کتابی می‌نوشتم درباره بزرگ‌ترین لذات و بزرگ‌ترین اندوه‌های بشری. از کتاب و به مدد کتاب است که آموخته‌ام که آسمان به کلی از عاطفه بی‌بهره است ... نه! نه در آسمان‌ها نشانی از رافت و عطوفت وجود دارد، نه در زندگی بالای سر و نه زیر پای ما و نه در درون من ... نه، آسمان عاطفه ندارد ولی احتمالاً چیزی بالاتر از آسمان وجود دارد که عشق و شفقت است. چیزی که من مدت‌هاست که آن را از یاد برده‌ام.

تنهایی پر هیاهو / بهوشیل هرابال

از یکی از سفرهای اداری اش برایم یک شال ابریشمی آورد، رنگش آبی آسمانی است و در هر گوشه اش دسته ای غاز در حال پرواز گلدوزی شده است. پرسیدم: "این‌ها به کجا پرواز می‌کنند؟"

- به آزادی.

- فکر می‌کنی آدم می‌تواند به آزادی پرواز کند؟

- آدم‌ها نمی‌توانند، فقط غازها می‌توانند.

- تو اگر غاز بودی به کجا پرواز می‌کردی؟

- معلوم است، به سوی تو.

نه فرشته، نه قدیس / ایوان کلیما

دوست داشتن یک نفر مثل اسباب کشی کردن به خانه جدید است. ابتدا همه چیز برایت نو و تازه است. هرروز صبح از این که همه چیز متعلق به توست، گیج و مبهوتی. انگار همیشه منتظری تا کسی از در وارد شود و بگوید اشتباه بزرگی رخ داده است. قرار نبود تو در چنین خانه معرکه‌ای زندگی کنی. اما با گذشت زمان، دیوارها نم می‌کشند و چوب‌ها پوسیده می‌شوند. آن‌گاه کم‌کم خانه را نه به خاطر حسن‌هایش بلکه به خاطر ایراداتش دوست می‌داری. همه شکاف‌ها و برآمدگی‌های خانه را می‌شناسی. می‌دانی کلید را چطور در قفل بچرخانی تا نشکند و تو را در هوای سرد بیرون خانه جا نگذارد. می‌دانی کدام کف‌پوش جیرجیر می‌کند و می‌دانی در کسوها را چطور باز کنی تا غژ غژ نکنند. این‌ها رازهایی هستند که آن خانه را مال تو می‌کنند.

مردی به نام اوه / فردریک بکمن

گمان می‌کنم درسی که ارسطو به ما می‌آموزد این است که "برای داشتن یک رابطه طولانی و پایدار باید کسی را پیدا کنید که بتوانید در کنارش، خودتان باشید و او هم بتواند در کنار شما، خودش باشد و این خودتان بودن و خودش بودن منتهی می‌شود به مجاورت و نزدیکی سالم و سازنده."

هریکه که معنی زندگی را فهمیدیم، عوضش کردیم / دانیل مارتین کلاوین

من چهل و هفت سالم است و نمی‌توانم به گذشته برگردم و شرایط رشدم را جوری سامان بدهم که آخر سر به یک انسان دیگر مبدل شوم. ناگزیرم با مجموعه چیزهایی سر کنم که در پنجاه سال گذشته چستی و کیستی‌ام را رقم زده‌اند.

در این روزها زندگی عاطفی نداشتم. فقط شب‌ها گاهی خواب می‌دیدم. گاهی با خانمی آشنا می‌شدم، اما در شرایطی نبودم که بتوانم به کسی دل ببندم. حتی یک لبخند ساده یا سلامی گذرا مرا از پا می‌انداخت. دلم نمی‌خواست تن بدهم به پیچیدگی‌های یک رابطه عاطفی... بیش از یک سال است که در زندگی‌ام اتفاق تازه‌ای نیفتاده. شاید به این دلیل که برای انجام دادن کارهای پیش‌پاافتاده به وقت زیادی احتیاج دارم و علاوه بر این، قلب من هم این روزها مثل مکانیست در کره ماه که برای نگهداری قندیل‌های یخ از آن استفاده می‌کنند و شرایط فیزیکی‌اش را طوری تعیین کرده‌اند که یخ‌ها هیچوقت آب نشوند.

مسخ جسمانی دو انسان کاملاً بیگانه به دو انسان عاشق که کنار هم آرمیده‌اند و هر یک با فاکار خویش مشغول است همیشه مرا مجذوب کرده است. عشق به یک سفر دو نفره تصادفی و کاملاً غیر قابل پیش‌بینی می‌ماند. مثل همان شیر یا خط است.

یک زن بیخست / ریچارد براتینگان

خیلی دلم می‌خواست بدانم که چه احساسی دارد وقتی مرا بوسید. دیگر چشم‌هایش نیست تا تاثیر بوسه را در صورتش نگاه کند. بد جنسی کرده بود. اگر از من می‌پرسید خودم می‌گفتم چه احساسی دارم. گفت: "چه بوی خوبی می‌دهی؟" گفتم: "توی یقه‌ام گل یاس می‌ریزم." نفسش بوی باد می‌داد بوی باران. خنک بود و دهانش بوی چوب می‌داد. و من میان دست‌هایش شعله‌ور می‌شدم. روز قبل گفته بود: "خانم سورملینا اجازه می‌دهید شما را دوست داشته باشم؟" گفتم: "اختیار دارید." و توی دلم گفتم: "دوست داشتن که اجازه نمی‌خواهد."

گفت: "حالا دیگر فرقی ندارد. خودم را رها کرده‌ام آب مرا ببرد. تو که خبر از دل من نداری." اما داشتیم. آدمی شده بود که حال و آینده‌اش را رها کرده بود و به گذشته چسبیده بود. دل‌مرده شده بود. تنهایی را بیشتر از همه چیز دوست داشت. همیشه بین برخورد و گریز، گریز را انتخاب می‌کرد و من اوایل خیال می‌کردم از من می‌گریزد. اگر نمی‌آمد فکر می‌کردم آیا حقم بوده، دارم تنبیه می‌شوم؟ چرا بی‌اعتنایی می‌کند؟ داشتیم کم کم اعتماد به نفس خود را از دست می‌دادم، حس می‌کردم دیگر از دایره چرخان دنیا پرتاب شده‌ام. به خودم می‌گفتم: "سورملینا مرد."

سمفونی مرغان / عباس مهروفی

عشق من، همه چیز تموم شده. راه ساده‌ای برای گفتن این حرف نیست. من ماه‌ها درباره این رابطه فکر کردم و جمله‌بندی دلنشین‌تری به ذهنم نرسید. پس دوباره می‌گم: همه چیز تموم شده. تو با روش‌های بی نظیری زندگی منو پر بار کردی. چند سال دیگه که تنها شدم وقتی درباره رابطه‌امون فکر کنم، فقط لحظه‌های با شکوه رو به یاد میارم. شبایی که تو منو بغل می‌کردی. پس چرا وداع غم‌انگیزی داشته باشیم؟ الان بهترین زمان برای تموم کردنه همه چیزه. برای تو جدایی سخت میشه، می‌دونم، همون‌طور که برای من سخت میشه، اما درست‌ترین کار همینه. پس، عشق من، من می‌رم و تو رو ترک می‌کنم. عشق من، حالا که دارم اینو می‌نویسم گریه می‌کنم. اون چیزایی رو که با هم داشتیم قشنگ بودند اما حالا باید تموم بشن و ما باید راهمونو از هم جدا کنیم. کادوی کوچیکی برات گذاشتم. در هر حال من می‌تونم تا ابد به نوشتن ادامه بدم، اما چه فایده؟ من تو رو دوست دارم و تو منو همیشه دوست داری حتی اگه من مرد دیگه‌ای رو پیدا کنم. من هیچکدوم از شب‌های با هم بودنمون رو با هیچ یک از زیبایی‌های دنیا عوض نمی‌کنم. اما قصه به آخر رسید و ما هم باید به آخر برسیم. امیدوارم دوباره همدیگه رو توی بهشت یا هر جایی که عشاق ناکام بعد از مرگ به اونجا می‌رن، ببینیم.

عشقم،

دوستت دارم.

عشقبازای‌های شبانه / درن شارن

و به استاد گفتم: "نزدیک‌تر بیایید تا بتوانید درست بنشینید."
اما او خودش را به من نجسباند و من دلم می‌خواست که گرمای تن او را احساس کنم. دلم می‌خواست دستش را محکم بگیرم و روی سینه‌ام فشار بدهم تا تپش دل مرا، هیجان و اضطرابی را که به من دست داده بود، به او بنمایانم. آخ، می‌خواستم خود را کوچک و نحیف نشان بدهم تا دلش به حال من بسوزد.

من از این مرد جاافتاده خجول و گوشه‌نشین و در عین حال آتشین و فولادین که در فکر همه چیز بود جز فکر عشقبازی با دختر جوانی مثل من، احتیاط می‌کردم. از همان ساعت اول احساس کردم که اگر او را مطیع خود نکنم، مرا له و لورده خواهد کرد.

من منتظر بودم که به محض ورود به اتاق او مرا در آغوش گیرد و من صورت خود را بچرخانم و مانع شوم. چرا این تصمیم را گرفته بودم؟ برای این که می‌خواستم تسلط خود را بر او حفظ کنم. در صورتی که من له‌له او را می‌زدم. دلم می‌خواست لب‌های او سر و صورت مرا بیوشاند، دلم می‌خواست ... دلم می‌خواست آنچه را که در زندگی آرزویش را کشیدم و هرگز نصیب نشده در آغوش او احساس کنم.

هنگام خداحافظی دست مرا بوسید، می‌خواست لب‌های مرا ببوسد اما من صورتم را چرخاندم و او توانست فقط گونه راستم را ببوسد.

چشم‌هایش / بزرگ علوی

گاهی زیر لب می‌گفت: "همه چیز من مال توست. بیا به خانه من! فرنگیس، هیچ‌کس مثل تو بر من تسلط نداشته ... تو ... خوبی ... تو دوست داشتنی هستی."

همین، با همین چند کلمه عشق خود را بیان داشت. من دیگر چه می‌خواستم؟ این کلمات شیرین، این لحن آتشین که از ته دل او بر می‌خاست، این شعله‌ای که او را و مرا می‌سوزاند، وجود مرا آب می‌کرد. من عرش را سیر کردم. این دنیای دیگری بود. این همه‌اش موسیقی خالص بود. لطف و زیبایی بود. من احساس می‌کردم که تمام وجودم از آن خودم نیست. دستش را می‌گرفتم، سر انگشتانش را می‌بوسیدم، می‌گفتم: "من این دستی را که آنقدر آثار جاودانی می‌سازد، می‌پرستم."

اما او به من فرصت حرف زدن نمی‌داد و مرا در آغوش می‌گرفت و هیچ توجهی نداشت که از دور رهگذران متوجه ما هستند.

آخ، عوالم آن شب گفتنی نیست. عوالمی که دیگر هرگز تکرار نشد.

میریدان استاد از خود می‌پرسیدند: چرا اسم این پرده را چشم‌هایش گذاشته؟ ممکن بود آن را چشم‌ها گذاشته باشد. اما چشم‌هایش یعنی چشم‌های زنی که استاد به او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشم‌ها بوده نه خود چشم‌ها. زیر تابلو روی قاب عکس، استاد به خط خود نوشته بود: چشم‌هایش. یعنی چشم‌های زنی که او را خوشبخت کرده یا به روز سیاه نشانده، چشم‌های زنی که در هر حال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را بر انگیزته است که در غربت، هنگامی که زجر ستمگران نامرد را تحمل می‌کرد، به فکر آن زن صاحب چشم‌ها باشد و تصویری ولو خیالی از او بسازد.

چشم‌هایش / بزرگ علوی

دیگر برای او مسلم شده که زندگی زناشویی _ یا به هر حال زندگی با زنی چون او _ منشا شادی و آسایش که نیست هیچ، بلکه بیشتر اوقات مخل آن نیز هست و از این رو لازم دید در برابر این پیشامد از خود دفاع کند ... بنابراین شغل و وظایف اداری را برای دفاع از استقلال خویش در برابر همسرش به کار گرفت ... ایوان ایلیچ هر قدر زنش تندخوتر و پر توقع تر می شد، کار را بیشتر در مرکز ثقل زندگی اش قرار می داد. روزبه روز توجه بیشتری به کار نشان می داد و جاه طلب تر گذشته می شد. در مدتی کوتاه یعنی یک سال پس از ازدواج دریافت که زندگی زناشویی با وجود پاره‌ای مزایا به واقع چیزی بسیار پیچیده و دشوار است و انسان برای انجام تعهدات خود نسبت به آن یعنی برای پیش بردن یک زندگی شایسته و از لحاظ اجتماع پذیرفتنی باید نظرگاه مشخص و روشنی پیدا کند، درست مانند دیدگاهی که در قبال کار پیدا کرده بود. ایوان ایلیچ چنین شیوه‌ای پیشه کرد. پس انتظارات خود را از زندگی زناشویی به آسایش‌های آن محدود کرد ساخت: صرف شام در منزل، خانه‌ای آراسته و پاکیزه، همبستری در رختخواب و مهم‌تر از همه سرپوشی از احترام که افکار عمومی طلب می کرد.

مرگ ایوان ایلیچ / لنو تولستوی

نامه که نمی فرستی دلگیرم. وقتی هم می فرستی تا چند روز اخلاقم سر جاش نیست. از وقتی رفته‌ای حوصله هیچ کاری ندارم ... فقط دوست دارم بیایی ... دوست دارم صبح بروم توی آشپزخانه و فقط برای تو غذا درست کنم. دوست دارم لباسهات رو بشویم، اتو کنم و بدوزم. حالا که رفته‌ای حتی دلم برای دعوایی که گاهی با من می کردی تنگ شده است.

شبه‌های یلدا / مصطفی مستور

من تا ابد در گفتمان غیاب معشوق خود گرفتارم.
من در زندگی به هزاران هزار تن برخورد می‌کنم، از این هزاران هزار، شاید
مشتاق صدها تن شوم. اما از این صدها تن، تنها به یکی عشق می‌ورزم.
سخن عاشق معمولاً لاف نازکی است که تصویر را در بر می‌گیرد، پبله لطیفی
گرداگرد معشوق.

من در فراق عشق می‌گیریم، نه در فراق معشوق.
عاشق، معشوق را همچون یک بی‌مکان می‌بیند.
من در انتظار یک رسیدن، یک برگشت، یک نشانه موعودم.
ما قرار ملاقاتی داریم، من منتظرم.
انتظار یک افسون است: من مامور شده‌ام از جا جنب نخورم.
قلب اندام اشتیاق است. این قلب است که من در فکر بخشیدنش هستم.

سخن عاشق / رولان بارت

من دیگر یک هدف در زندگی بیشتر نداشتم، روزگار داشت به من لبخند
می‌زد. من مردی را که سال‌ها ندیده و نشناخته دوستش داشتم، پیدا کرده
بودم و جلب او به هر وسیله‌ای مقدس‌ترین وظیفه‌ای بود که من برای خود
تصور می‌کردم ... نمی‌دانستم چه بگویم. این مرد بر من تسلط داشت. از من
قوی‌تر بود. می‌توانست هر کاری که بخواهد بکند. دیگر اختیاری از خود
نداشتم. سرش را آورد پایین و چشمم را بوسید. اما من خود را از چنگ او رها
کردم ... ثانیه‌ای تامل کردم ... این شیرین‌ترین بوسه‌هایی است که من در
عمر خود گرفته‌ام. در عین حال من هرگز آنقدر خود را ناکام و محکوم به
مصیبت نیافته‌ام.

چشم‌هایش / بزرگ علوی

حقیقت این است که هیچ‌یک از اشخاص این پانسیون زحمت آن را به خود نمی‌داد که تحقیق کند آیا بدبختی‌هایی که هر کدام به خود نسبت می‌دهند راست یا دروغ است. همه‌شان نسبت به یکدیگر بی‌اعتنایی آمیخته به عدم اعتمادی داشتند که از وضع و حال خود آنها سرچشمه می‌گرفت زیرا می‌دانستند که قادر به تسکین دردهای هم نیستند و استعداد همدردی‌شان به همان شنیدن داستان یکدیگر پایان می‌یافت. آنان به زن و شوهر چند ساله‌ای شباهت داشتند که دیگر موضوعی برای صحبت ندارند از این رو میان آن‌ها جز مناسبات یک زندگی مکانیکی با چرخ و دنده‌های روغن‌کاری نشده چیزی باقی نمانده بود. همه‌شان در کوچه اگر به کوری برمی‌خوردند راست می‌گذشتند، بدون کمترین تأثر داستان یک مصیبت را می‌شنیدند و چون برای بدبختی خود راه حلی جز مرگ نمی‌شناختند نسبت به دردناک‌ترین فاجعه سرد می‌ماندند.

بابا گوریو / توره بلژیک

عاشق شدن، سخت است. عاشق ماندن، سخت‌تر. آدم شاید در یک لحظه عاشق شود، ولی یک عمر، طول می‌کشد که عشقش را از یاد ببرد، بخصوص عشق اول را.

گفتم: "چرا تو هر وقت می‌خوای یه چیز مهمی بگی، بارون می‌آد؟"

گفت: "برای این که بیای زیر چتر من!"

بلند شدم. همان چتر سیاهش بود که کوچه‌ها را عاشقانه با هم رفته بودیم. باران، بوی گندمزار در قبرستان راه انداخته بود.

پستچی / چیستا بژی

خواستم او را ببوسم. گفت: "نه، خیلی خسته‌ام."

گفتم: "باشه، منو ببوس."

- عزیزم خیلی خسته‌ام.

- منو ببوس.

- خیلی می‌خواهی ببوسمت؟

- آره.

همدیگر را بوسیدیم و او ناگهان دررفت.

- نه، شب بخیر عزیزم، خواهش می‌کنم.

به سوی در رفتیم و او را دیدم که داخل شد و توی راهرو افتاد. خوشم می‌آمد

که راه رفتن او را تماشا کنم.

وداع با اسلحه / ارست همینگوی

"برای مرد ابراز عشق خیلی سخته. ولی بهت میگم چیستا، اولین و آخرین

کسی هستی که دلم زمین گیرت شد. حالا اگه همه عمرم تنها باشم، عشقی

که تو بهم دادی، برام کافیه."

گفتم: "تو برای من نمی‌جنگی؟ برای همه جنگیدی، برای من نه؟" گفت:

"برای تو تا قیامت می‌جنگم!"

بستچی / چیستا یشربی

دیشب قبل از خواب به یادش افتاده بودم که وسوسه‌ام می‌کرد همراهش در

دل کوهساران گردش کنیم ... با التماس می‌گفتم: "عزیز دلم مال من باش.

حتی اگر تا آخر همین تابستان می‌مانی، ترکم نکن. حتی اگر به اندازه آنی از

چشم برهم‌زدن خدا باشد، ترکم نکن."

نه فرشته، نه قدیس / ایوان کلیما

او بلند شد، میز را دور زد و کارلا را بوسید ... با عشق و بدون شهوت، با علاقه و بدون احساس گناه او را بوسید زیرا می‌دانست که آخرین بوسه خواهد بود ...
- آیا انتظار این پایان را داشتی؟ و برایش آماده بودی؟
کارلا پاسخ نداد، فقط لبخند زد و این سوال برای همیشه بی‌پاسخ ماند و این عشق واقعی بود، سوالی بی‌پاسخ.

همپی / پائولو کونیلو

آوخ چه سال‌های دراز که در جستجوی تو گذشت، در تمام این مدت دل من در آرزوی تو بود. من خود نمی‌دانستم همین قدر می‌دیدم که دل من در پی چیزی با کسی می‌گردد ... تاکنون نه من از آن کسی ... اکنون دیگر من نیستم؛ هر چه هستم تویی. سرپای وجود من از توست ... من در مدت عمر خود بسیار از این نازنینان مردم فریب دلربا دیده بودم. هیچ یک نتوانسته بود مرا از آن جهان بی‌قیدی بیرون آورد. تنها تو توانستی.

فرنگیس / سعید نقیسی

مری گفت: "تو بدمصب خوشگل م نیستی ها، اما من خوشم می‌آد ازت. می‌دونی اگه دستی به سر و روت بکشی ماه می‌شی! خودت م خوشت می‌آد. تا حالا امتحان نکرده‌ی؟ حتما کرده‌ی. من اینجا زن‌های زیادی دیده‌م، همه دنیا رو دیدم، اما از تو خیلی خوشم می‌آد. فقط باید به خودت برسی. یه روز موهاتو جمع کن بالای سر، یه روز بریزشون دور شونه‌ها، یه روز صورتی بپوش، یه روز آبی. همین جور شورواشور کن."

آخرین نسل برتر / عباس مهرقی

وقتی داشتم مجسمه‌ای از چوب می‌تراشیدم، به من نزدیک شدی و گفتی:

"چرا چیزی برای من درست نمی‌کنی؟"

پرسیدم: "چی می‌خواهی؟"

گفتی: "یک صندوقچه."

- برای چه کاری؟

- برای گذاشتن چیزهایی توی آن.

- چه چیزهایی؟

- هر چه داری.

- این هم صندوقچه‌ات. هر چه داشتم، یا کم و بیش هر چه داشتم، توی آن

گذاشتم ولی پر نشده است. هم درد و رنج در آن است هم عشق، هم

روزهای خوب و هم روزگار بد، هم اندیشه‌های خوب و هم بد، لذت شکل

بخشیدن، کمی نومییدی و شادی توصیف ناپذیر خلق کردن. و از همه این‌ها

بالتر، عشق و حق شناسی‌ام نسبت به تو را هم در آن گذاشتم. ولی

صندوقچه باز هم پر نشده است.

شرقی بهشت / جان اشتاین بک

به انتهای دوستی‌ام با او نزدیک می‌شدم. در مدت دوستی‌مان، زیبایی‌های

کمیابی را با هم شریک شدیم. چون دو آینه که مدام در حال انعکاس

همدیگرند، ما در یکدیگر ابدیت را به تماشا نشستیم. اما بالاخره روزی فرا

می‌رسد که دایره می‌چرخد و دوران تمام می‌شود! هر زمستانی بهاری و هر

بهار، پایانی دارد! در جایی که عشق است، دیر یا زود، جدایی هم هست.

ملت عشق / الیف شافاق

گفتم: "همیشه فکر می‌کردم آدم‌ها می‌توانند در خیال هم، عاشق هم بشوند بدون آن که حتی یک بار دست یکدیگر را لمس کنند ... ولی بعد همه چیز ذره‌ذره عوض شد. تازه فهمیدم که یک زنم. یواش یواش حواسم درگیر شد. به دیدنش عادت کردم، باید او را در کنارم حس می‌کردم، صدایش را می‌شنیدم، باید هر بار مطمئن می‌شدم که او هم به همین شدت مرا می‌بیند و احساسم می‌کند. حالا فکر می‌کنم دروغ است؛ نمی‌شود فقط توی ذهن عاشق یک نفر شد. اگر بشود خیالات است ... ای کاش می‌شد با خیال یک نفر زندگی کرد ولی امکان ندارد. فکر می‌کردم آدم‌ها همان طور که آمده‌اند، می‌روند. نمی‌دانستم که نمی‌روند، می‌مانند. ردشان می‌ماند حتی اگر همه چیزشان را هم با خودشان بردارند و بروند."

رویای تبت / فریبا وفی

مردی را دوست دارید، از او دو بچه دارید و یک صبح زمستانی، در می‌یابید که او خواهد رفت چون زن دیگری را دوست دارد. انگار تا پیش از نمی‌دانستم می‌توانم آدم خوبی باشم. آن زن را دوست داشتم. آن ماتیلد لعنتی را ... خنده‌هایش را دوست داشتم. کنجکاوی‌اش، سادگی‌اش، ستون فقراتش، کفل‌های کمی برجسته‌اش، سکوت‌هایش، نرمی‌اش و ... همه چیز دیگرش ... دعا می‌کردم دیگر نتواند بدون من زندگی کند. چهل و دو سال طول کشیده بود تا این حقیقت را کشف کنم.

من او را دوست داشتم / آنگواردا

مینارد پرسید: "سوزان، آیا هیچوقت به فکر من بودی؟" سوزان در حالی که به روبروی خود نگاه می‌کرد گفت: "تو را خیلی به خواب می‌دیدم. ... مینارد پس از کمی سکوت دوباره گفت: "از زندگی خودت برایم حکایت کن." سوزان کوششی کرد و گفت: "نمی‌توانم چیزی بگویم. من از تفکر درباره هر چیز بازمانده‌ام. روزمره زندگی می‌کنم. نه اندوه شدید را می‌فهمم، نه خوشبختی بزرگ را."

رویا/ویکی بلوم

چه می دانستم روزبه روز گرفتارتر می شوم؟ چه می دانستم مثل سنگریزه‌ای که از کوه فرو می‌گلتد و در هر چرخش بار بر می‌دارد عاقبت به هیات بهمن بزرگی در دره‌ای دور پهن می‌شوم؟ چه می‌دانستم که هر چه از حسینا دور شوم بیچاره‌تر و درمانده‌تر می‌شوم. به روزی می‌افتم که حسرت یادش کلافه ام کند و آرزوی دیدنش را آن را هم از دور از پشت پنجره از آن سر شهر داشته باشم. آن چشم‌ها، آن چشم‌های سیاه براق، ای خدا، کاش می‌توانستم خود را در چشم‌هایش حلق آویز کنم.

سال بلوا / عباس معروفی

لابد وقتی بهش نزدیک می‌شدم یک فواره آب از لای لب‌های غنچه شده‌اش مرا به عقب بر می‌گرداند. گفت: "یکی از ویژگی‌های تبعید این است که تعادل آدم به هم می‌ریزد. وقتی آدم سر جای خودش نباشد دیگر فرقی ندارد کجاست، مهم این است که سر جایش نیست."

- می‌دانی جای تو کجاست؟

... پری دست راستش را گذاشت قسمت چپ سینه‌اش و با کوچک کردن چشم‌هایش گفت: "اینجا." و باز ما تنها شدیم. پری زانوهایش را دو طرف زانوهایم گذاشت، ماتیکش را در آورد، درش را باز کرد و گرفت جلوم. صورتش را جلو آورد. شروع کردم به ماتیک زدن. نرمای لبش زیر دستم توده شد و یکباره رژ از لبش بیرون دوید. گفتم: "دستم خط خورد." خواستم پاکش کنم و همین که دستم را به طرف لبش بردم گفتم: "با دست؟" و من باز از آن بوی خوش را به درون کشیدم و باز تب کردم و باز چشم‌هام قرمز شد.

تماما مخصوص / عباس معروفی

محبوب را نمی‌توان به آسانی با فرد دیگر تاخت زد. محبوب را نباید صرفاً محملی برای تجلی خیر یا زیبایی مثالی تلقی کرد. ما باید محبوب را در تمامیتش و به مثابه یک کل منحصر به فرد و جایگزین ناپذیر دوست داشته باشیم. ظاهراً هر کس فقط و فقط یک نیمه دیگر دارد. البته وقتی که نیمه دیگر کس از دنیا می‌رود، آن فرد می‌کوشد جایگزینی برای او پیدا کند، اما هیچ دلیلی ندارد که فکر کنیم این جست‌وجو موفقیت‌آمیز خواهد بود.

خطابه آلکسیبیانس: قرآنتی از رساله مهمانی افلاطون / مارتا نوسباوم

آن چه تو را شگفت زده می‌کند عشق نیست. عشق را می‌شناسی. احساسات از جنس عشق نیست. بی آن که بدانی چرا از حضور دخترک سرشار می‌شوی ... ورقه‌ها را جمع می‌کنی و همانجا به ورقه "کیمیا" خیره می‌شوی. گویی تکه‌ای از روح دخترک لابلای کلمات روی کاغذش چسبیده است ... روی تختخواب ولو می‌شوی و لابلای ورقه‌ها می‌گردی تا برگه "کیمیا طلوع" را پیدا کنی ... دیگر نمی‌توانی ادامه دهی. برگه را به صورتت می‌چسبانی و لبهات را روی نام "کیمیا" می‌بری. آرام می‌شوی ... زیر ورقه "کیمیا" با مداد نوشته‌ای: دوستت دارم.

چند روایت معتبر / مصطفی مستور

چارلز) ناگهان چشم هایش را باز کرد. کتی بالای سرش ایستاده بود.

- چی می‌خواهید؟

- فکر کردی برای چی آمده‌ام؟ کمی برو کنار.

- آدم کجاست؟

- او دوای مرا عوضی خورد. برو کنار.

چارلز نفس بلندی کشید و گفت: "همین چند دقیقه پیش با یک فاحشه عشقبازی کردم."

- خیلی رندی، برو عقب تر.

- پس بازوی شکسته‌ات چی می‌شود؟

- خودم مواظبش هستم، بقیه اش به عهده تو.

چارلز زد زیر خنده: "قرمساق بیچاره!"

و پتوها را کنار انداخت تا کتی بتواند وارد بسترش بشود.

شرقی بهشت / جان اشتاین بک

نه، او را وادار به اعتراف عشق نخواهد کرد. از عشق صحبتی به میان نخواهد آورد. با خود عهد کرده بود، قسم خورده بود که حرفی از عشق بر لب نیاورد. اما شاید، اگر یک‌بار با او تنها می‌بود، ممکن بود که ماسک تظاهری را که از مدت‌ها پیش بر چهره داشت به‌دورافکند و عوض شود، شاید به همان حال روزگاران قدیم بر می‌گشت، همان اشلی می‌شد که قبل از جشن کباب می‌شناخت، به همان وضعی بر می‌گشت که قبل از بیان کلمه عشق بین‌شان حکمفرما بود. اگر نمی‌شد که با هم دو دل‌باخته باشند، لااقل می‌شد که دو دوست باشند تا او بتواند با گرمی و روشنی دوستی خود قلب سرد و از یادرفته او را گرم و نورانی سازد.

بریده رفته / مارگرت میچل

روباہ گفت: "اگر مرا دست‌آموز کنی به همدیگر نیاز پیدا می‌کنیم. تو برای من در دنیا یگانه می‌شوی. من برای تو در دنیا یگانه می‌شوم."
شازده کوچولو گفت: "کم کم دارم سر در می‌آورم. یک گلی هست ... گمانم مرا دست‌آموز کرده باشد."

... روباه گفت: "اگر تو مرا دست‌آموز کنی، انگار زندگانی ام یکباره جان تازه ای می‌گیرد ... با صدای قدم‌هایی آشنا می‌شوم که با تمام قدم‌های دیگر فرق دارند. از ترس قدم‌های دیگران به زیر زمین پناه می‌برم و پنهان می‌شوم. ولی صدای قدم هایت مثل طنین موسیقی مرا از لانه بیرون می‌کشد ... فقط چیزهایی را می‌شناسیم که دست‌آموزمان شده باشند. انسان‌ها دیگر برای شناخته شدن هیچ فرصتی ندارند ... انسان‌ها بدون دوست مانده‌اند. اگر پی دوست می‌گردی، مرا دست‌آموز خودت کن."

شازده کوچولو / آنتوان دو سنت اگزوپری

راه رستگاری رو تو صورت شما باید پیدا کرد. به جونم آتیش انداختید. همه وجودم در تب و تاب عشق شما می‌سوزه ... باید با من بیایید. تنهام نزارید. مال من باشید. انگار هر دو تا حالا گم شده بودیم، نه؟ ... ما خودمون همدیگه رو رستگار خواهیم کرد. دوست دارم همیشه در کنارت باشم. حضور تو همه جا حس کنم. دوست دارم قبل از این که لمس تان کنم دستام حرارت وجود تو احساس کرده باشه ... از ته دل دوستتون دارم. دلم میخاد با شما باشم همین الان با تمام وجود و تا ابد.

نمی‌دونم. بیهو بهم الهام شد که از پیشم میری و تنهام میزاری ... فقط اینو می‌دونم که تو میری و منو تنها میزاری.

زن چپ دست / هانتکه

شش ساله بودم که عاشق زنی شدم که بیست و سه سال از من بزرگتر بود همگان او را مادرم می‌پنداشتند. پنجاه و سه ساله بودم که عاشق زنی شدم که بیست و سه سال از من کوچکتر بود همگان مرا پدرش می‌انگاشتند من در بند دل بودم و دیگران اسیر خیال باطل.

این نوعی اعتراف نامه است. من عاشق توام ... ببین هیچ راه دیگری نیست. من از نخستین لحظه‌ای که تو را دیدم عاشقت شدم. من زنی پر احساس و تنه‌ایم و تو عشق زندگی منی.

این را خوب می‌دانستم که عاشق لولیتا شده‌ام و این عشق جاودانه است. اما این را نیز می‌دانستم که او برای همیشه لولیتا نخواهد ماند.

لولیتا / ولادیمیر ناباکوف

با حرارتی وصف‌ناپذیر چنان وحشیانه بغلم کرد که احساس کردم دارم تو دست‌هاش خرد می‌شوم. مثل چوپانی که بره ای را از دهن گرگ نجات می‌دهد، بغلم کرد و دهنم را بوسید. بوی خاک می‌داد، انگار خاک بود و انگار من با خاک بازی می‌کردم. خاطرات همه گذشته‌ها، در کودکی‌های بسیار دور دستی تکرار می‌شد و آدم نمی‌فهمید زمان گذشته است، چقدر گذشته است؟ آدم مگر گذشته‌ای داشته یا مگر آینده ای هم وجود دارد؟ حالا که اسیر چیزی مثل خواب شده‌ام چرا باید به زمان بیداری فکر کنم و بعد پاهام را بر زمین سفت بگذارم و خودم را از دست خشونت زمانه در پستوی خانه پنهان کنم، گوش‌هام را بگیرم، چشم‌هام را ببندم و همه‌اش به این فکر باشم که عاقبت چه می‌شود؟

سال بلوا / عباس معروفی

سعید: "آدم چطور می‌فهمد که عاشق شده است؟"
مش قاسم: "والله بابام جان... دروغ چرا؟!... اون که ما دیدیم این جور است که وقتی خاطر یکی را می‌خواهی، آن وقتی که نمی‌بینیش توی دلت پنداری یخ می‌بنده ... وقتی می‌بینیش یک هر می توی این دلت بلند می‌شه، پنداری تنور نانوايي را روشن کردن ... همه چیز دنیا راه همه مال و منال دنیا را برای او می‌خواهی، پنداری حاتم طائی شده‌ای ... خلاصه آرام نمی‌گیری مگر این که آن دختر را برایت شیرینی بخورند ... اما این هم هست اگه خدای نکرده اون دختر را به یکی دیگر شوهرش بدهند آن وقت دیگر واویلا ..."

دايی‌جان ناپلئون / ايرج بز شکرزاد

ما در زندگی زناشویی مان هرگز حسادت، دعوا و کشمکش نداشته‌ایم و من همیشه با خودم فکر می‌کردم این عالی است و به آن افتخار می‌کردم. اما بعد از آن صبح بهاری کم‌کم مشکوک شدم و به این نتیجه رسیدم که شاید نبود حسادت، به معنای نبود کامل عشق، از جانب هر دو طرف است!

خیانت / پائولو کولینو

در زندگی هر کسی چیزی وجود دارد. در زندگی یک نفر عشق وجود دارد که او را به فرزندانش پیوند می‌دهد. در زندگی دیگری، استعدادی که بتواند آن را به کار گیرد. در زندگی سومی، شاید تنها خاطره‌های کشداری که ارزش حفظ کردن دارد.

انسان در جستجوی معنا / ویکتور فرانکل

می دانی بدترین چیز چیست؟ آن ناراحتی و شرمندگی نیست یا طرز نگاههایی که بر چهره مردم نقش می‌بندد زمانی که به ایشان می‌گویم چه چیزی رخ داده است. بدترین چیز نبود او در آنجا نیست - می توان از عهده تنهایی برآمد. بدترین چیز این است که ندانی چرا او رفت.

پس از آن که ترکم کردی / کلرول میسون

در باور عشق و شناخت حقیقت آن، مرد ممکن است فریب بخورد اما زن ... زن حقیقت عشق را زود تشخیص می‌دهد با حس نیرومند زنی، و اگر دبه در می‌آورد از آن است که عشق هم برایش کافی نیست، او بیش از عشق می‌طلبد، جان تو را. به این طبیعت زن اندیشه کرده است قیس، بسیار، بسیار. سخن می‌گوید و نمی‌گوید. می‌گوید تا نگوید، تا پنهان کند چیزی را در انبوه گفته‌هایش. و سخن نمی‌گوید تا گفته باشد نکته ناگفته‌اش را که اگر بر زبان بیاورد، یقین دارد محال به نظر خواهد رسید. پس فقط بق می‌کند و خاموش می‌ماند. اما در نهان می‌گوید دوستم بدار! دوستش می‌داری، می‌گوید نه، دوستم بدار! دوستش می‌داری. می‌گوید نه، خیلی دوستم بدار! خیلی دوستش می‌داری. اما این کافی نیست. می‌گوید خیلی، خیلی، خیلی دوستم بدار! خیلی خیلی دوستش می‌داری. اما نه! ناگفته می‌گوید جانم را می‌خواهم، برایم بمیر! سر می‌گذاری و برایش می‌میری. جیغ و شیون می‌کند و به فغان در می‌آید، کنار افتاده تو زانو می‌زند، سرت را میان دست‌ها بر زانو می‌گیرد و نعره می‌زند که نمی‌خواستم بمیری، نمی‌خواستم. برخیز، برخیز و برایم بمیر! دم که بر می‌آوری و ضربان نبضت را زیر انگشتانش احساس می‌کند، بارقه امید در چشمانش می‌درخشد که باز هم، بار دیگر تو هستی، تو زنده‌ای تا برایش بمیری!

سلوک / محمود نولت آبادی

هر کس برای به دست آوردن عشق همیشه باید به نحوی سختی بکشد یا در غیر این صورت آن قدر قوی باشد که به کلی از عشق صرف نظر کند. چقدر مسخره است که انسان با شوهرش مثل خواهر و برادر زندگی کند و در عین حال مجبور باشد وفاداری و فداکاری عشاق را داشته باشد. من او را بدون این که دلیلش را بدانم دوست دارم. انتظار سعادت، رفته رفته هر زنی را از پای در می‌آورد. خیلی‌ها در سن پنجاه سالگی برای اولین بار عاشق می‌شوند. در این وقت‌ها نه پولی ارزش دارد و نه شغل. آدم اگر بخواهد کاری بکند به هر قیمتی شده آن را انجام می‌دهد. دیگر اکنون به یکدیگر نامه نمی‌نویسیم ما هر دو از احساسات عاشقانه خود همچون گناه خجالت می‌کشیم و به این شرم عادت کرده ایم و در نتیجه رفته‌رفته این احساس برایمان تبدیل به گناه شده است. دیروز می‌خواستم از او سوال کنم: "آیا هنوز مرا دوست داری؟" سال‌هاست دیگر این سوال را از او نمی‌کنم. ترس و وحشتی بی‌دلیل باعث شد تا این سوال را نکنم.

نقدترچه ممنوع / آلبا د سسپیس

آدم وقتی تنش گرم عشق است حال خود را نمی‌فهمد؛ در بند آبرو نیست؛ مانند مست‌ها خود را به آب و آتش می‌زند؛ خطرها را با طیب خاطر به جان می‌خرد.

شوهر آهو خانم / علیمحمد افغانی

رفتش رها شدن تیری است از چله کمان و شتابش غریبوی است که از سینه عاشقی بدر جهیده باشد. اما مارال را دل عاشقانه تاختن نبود. چه اندوه کهنه‌ای دل و جانش را به خمودی می‌خواند.

طبع آدمیزاد مگر باتو نیست؟ آغوش آب و آفتاب تو را می‌طلبد. هم‌آغوشی ... تن برهنه و بکر تو است این که خود را از جامه‌ات برون می‌کشد. بدر شدن ماهتاب از رخت ابرهای بهاره.

این چشم‌ها زن‌های بی شماری را دیده بودند. زن‌هایی که خیابان‌های بزرگ را با پیچ و تاب تن خود با چرخاندن پیراهن‌های رنگین و موج شانه‌ها و پستان‌ها و مدل‌های خود با هم کمر و عطر زلف و شهوت چشم‌هایشان رونق می‌بخشیدند ... اما چنین زنی هرگز ندیده بود. نه زن بود این که افسانه بود ... گل اندام داستان‌های قدیمی بود ... آیا می‌شد دستش زد؟ ... می‌توان آیا دل انگشت خود را بر برهنگی پوستش کشید؟ می‌توان آیا تب تن او را حس کرد؟

کلیدر / محمود دولت آبادی

سپس به فلورنتینو آریزا نگاه کرد و قدرت مغلوب نشدنی او را در نظر گرفت. عشق متهورانه او را سنجید و از این که دیر متوجه شده که این زندگی است که حد و حدودی ندارد نه مرگ، بهت زده شد و مجددا پرسید: "فکر می‌کنید ما تا کی می‌توانیم به این آمدن و رفتن ادامه بدهیم؟" فلورنتینو آریزا پاسخ این سوال را از پنجاه و سه سال و نه ماه و چهارده شب و روز قبل، آماده داشت و گفت: "برای همیشه!"

عشق در زمان ویا / گابریل گارسینیا مارکز

- آدم چه جوری می‌فهمه عاشق شده؟
- تا قبل از اون هر کسی را می‌دیدم می‌گفتم چقدر خوبه. نفر بعدی از اونم
بهتر بود. چشم همه کس و همه چیز را می‌دید. مدام می‌گفتم چه خوب
می‌شد اگه این آدم مال من بود.

- خب؟

- اما وقتی اونو دیدم نفر بعدی از اون بهتر نبود. همه چیز اون از همه چیز و همه
کس بهتر بود. دیگه دلم نمی‌خواست با اون آدم بعدی باشم. راستش دیگه لازم
نبود چون اونی که باید باشه ... بود!

خلیج نقره ای / جوجو مویز

دیگر نمی‌دانسته برای زن از چه بگوید. بعد گفت که هنوز هم مثل گذشته
دوستش دارد. گفت که نمی‌تواند از دوست داشتن او دل بکند و تا دم مرگ
دوستش خواهد داشت.

روزی که دیگر عمری از من گذشته بود. مردی به طرفم آمد و گفت:
"مدتهاست می‌شناسمتان همه می‌گویند که در سال‌های جوانی قشنگ بوده‌اید
ولی من آمده‌ام اینجا تا به شما بگویم که چهره فعلی‌تان به مراتب قشنگ‌تر از
وقتی است که جوان بودید. من این چهره شکسته را بیشتر از چهره جوانی‌تان
دوست دارم."

عاشق / مارگریت نوراس

عادت داشت نوک خودکار را بین لب‌هایش بگیرد. یک روز جامدادی‌اش را دزدیدم و تمام خودکارهایش را بوسیدم! می‌دانم صورت خوشی ندارد ولی عصر خودمانی‌ای بود، فقط من و خودکارها. وقتی بابا آمد خانه، ازم پرسید: "چرا لب‌هایم آبی شده؟" می‌خواستم بگویم: "برای این که او آبی می‌نویسد، همیشه آبی!"

جزء از کل / استیو تولتر

در لحظاتی که متوجه می‌شویم معشوق درک‌مان می‌کند، خیلی بیشتر از حدی که دیگران تاکنون کرده اند، و شاید حتی بهتر از وقتی که خودمان ابعاد آشفته و خجالت‌آور و ننگین خود را درک می‌کنیم، عشق به اوج خود می‌رسد. همان زمانی که شخص دیگری می‌فهمد ما کیستیم و هم با ما همدردی می‌کند و هم ما را می‌بخشد؛ چرا که آنچه دیگران درک می‌کنند، پایه‌گذار توانایی ما برای اطمینان کردن و بخشش است. عشق پاداش قدردانی از شم درونی معشوق نسبت به روان مغشوش و متلاطم ماست.

نقطه آغازین داستان‌های عاشقانه زمانی نیست که می‌ترسیم مبدا طرفمان نخواهد دوباره ما را ببیند بلکه وقتی است که او تصمیم می‌گیرد مدام با ما مخالفت نکند. وقتی نیست که از هر فرصتی برای فرار از دست ما استفاده کند بلکه وقتی است که قول و قرارهایی رد و بدل شود که او با ما بماند و ما نیز با او بمانیم تا ابد. نخستین دقایق تکان دهنده و گمراه کننده عشق، درک ما را از اصل عشق منحرف کرده است. اجازه داده‌ایم داستان‌های عاشقانه ما خیلی زودتر از آنچه باید، تمام شود. ظاهراً درباره چگونگی آغاز عشق چیزهای زیادی می‌دانیم اما درباره چگونگی ادامه آن بسیار اندک.

سیر عشق / آلن دویاتن

دستای بزرگش منو سفت گرفته بودن، بهش چسبیده بودم. منم بغلش کردم و چشمای پر از اشکم را بستم و تو بغلش نفس کشیدم، با همه وجودم عطر تشو بو کشیدم. انگار می‌خواستم آخرین لحظه بودنش رو برای تمام نبودنش ثبت کنم. انگار می‌دونستم که برای همیشه داره میره.

دختری که رهانش کردی / جوجو مویز

آدم از خود می‌پرسد که تو با این سال‌ها که گذشت چه کردی؟ بهترین سال‌های عمرت را در کجا خاک کردی؟ زندگی کردی یا نه؟ با خود می‌گویی نگاه کن، بین این دنیا چه سر می‌شود. سال‌ها همچنان می‌گذرد و بعد از آن تنهایی غمبار است و عصای نالستوار پیری به دستت می‌دهد و بعد حسرت و نومیدی. دنیای رویاهای رنگین رنگ می‌بازد، رویاهایت مثل گل‌های پژمرده گردن خم می‌کنند و مثل برگ‌های زرد از درخت خزان زده می‌ریزند. وای ناستنکا، تنها ماندن سخت محزون خواهد بود. محزون است که حتی کاری نکرده باشی که افسوسش را بخوری، هیچ، هیچ، هیچ، زیرا آن چه بر باد رفته چیزی نبوده است. هیچ، یک هیچ احمقانه و بی معنی. همه خواب بوده است.

شب‌های روشن / فنوئور داستایوسکی

دل‌م هوای مهتاب را کرده است. با این که زن گرفته‌ام و چند بچه قد و نیم‌قد لای دست و پام وول می‌خورند اما خیال مهتاب مثل یک پروانه دایم توی کله‌ام بال می‌زند. روی هر چه می‌خواهم فکر کنم می‌نشیند و می‌گوید: "پس من چی؟" حتی توی خواب هم صدای به هم خوردن بال‌های نازکش را می‌شنوم و سراسیمه از خواب بیدار می‌شوم و می‌بینم مهتاب نیست.

عشق روی پیاده‌رو / مصطفی مستور

با خودش فکر کرد، دفعه بعدی که او را ببیند، هردو سنی ازشان گذشته است و زخم‌هایی که به هم وارد کرده اند، در اثر گذر زمان صیقل خورده و بی‌اثر شده است.

بارها در خیالش تصور می‌کرد مثلا در یکی از خیابان‌های نیویورک، ناگهان چشم‌شان به هم می‌افتد، سمت هم می‌روند و با لبخندی می‌پرسند: "اوضاع چطوره؟" و فنجان قهوه می‌نوشند.

آن موقع دیگر، حتما همه چیز از یاد رفته یا دست کم یادآوری‌اش بی‌فایده است.

بیباگم شویم / ادی السید

در فرزاندگی‌اش شک نداشتم فقط زیر فشار آن همه نگاه احساس برهنگی می‌کردم و نمی‌توانستم خود را از آنجا نجات دهم. سرگردان بودم ... در تمام مدت به این فکر می‌کردید که ما همدیگر را جایی دیده ایم، شاید پیش از این زندگی ما خاطراتی با هم داشته‌ایم.

هر چه نگاهتان می‌کردم سیر نمی‌شدم.

ما اعتبارمان را ازدست داده ایم. ما زمین خورده‌ایم.

دیگر دروغ نبود. آن که قلم مو در شراب می‌گذاشت و مرا می‌کشید آن که مرا از این قلمدان به آن قلمدان کوچ می‌داد آن که اسیر نقش خود شده بود، حالا مرا عاشق خود کرده بود و خود مرده بود. در آغوش من مرده بود.

بیکر فرهاد / عباس معروفی

در واقع داشتن کسی برای عشق ورزیدن، یک هدیه بود.
من فقط می‌خواستم با تو باشم.

اگه فکر می‌کردم که تو نمی‌تونی از عهده‌اش بر بیایی، هرگز واردش نمی‌شدم.
می‌خوام چنان با تو حرف بزنم که صدامون بگیره و به سختی بتونیم صحبت
کنیم. به اندازه چهل سال حرف برای گفتن دارم ... چطور می‌تونم ازت ناامید
شم؟ بعد از تمام چیزی که رخ داده، چطور می‌تونم چیزی بیشتر از لذت دوباره
دیدن تو بخوام؟

آخرین نامه معشوق / جوجو مویز

بی‌تردید این زن در ازای پول، خودفروشی می‌کند. واقعیتی است که به ما
اجازه می‌دهد بدون در نظر گرفتن عوامل دیگر، او را در زمره روسپیان قرار
دهیم. اما از آن جایی که این نیز حقیقت دارد که او فقط با مردی می‌رود که
از او خوشش بیاید و او را بخواهد، نمی‌توانیم این امکان را نفی کنیم که
همین تفاوت مهم بین او و دیگر روسپیان است ... این زن مثل بقیه مردم
عادی، شغلی دارد و مانند بقیه مردم از وقت آزادش برای لذت بردن و
ارضای نیازهایش استفاده می‌کند. باید می‌گفتیم که او همان طور که دوست
دارد زندگی می‌کند و لذت زیادی هم از زندگی‌اش می‌برد.

کوری / سارا مانگو

وقتی دارم داستان‌های عاشقانه می‌خوانم، تو این جا هستی. تو کاری کرده‌ای که وجود ملامال از همه آن احساساتی است که به افراطی بودن متهم می‌شوند.

عاشق، خود را مرده تصور کرده، معشوق را می‌بیند که به زندگی خود ادامه می‌دهد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

عاشق به هر یک از زبان‌های مقبول هم که رو کند، هیچ پاسخی نخواهد شنید، مگر تنها برای آن که او را از عشقش دور کنند.

عاشق در روند پیشامدهای گوناگون زندگی روزمره خیال می‌کند که در حق معشوق خود کوتاهی کرده، بنابراین احساس گناه می‌کند.

نوشتار دقیقا همان عرصه ای است که تو آنجا نیستی: این آغاز نوشتن است. رابطه عاشقانه مرا به سوژه‌ای نامکان بدل کرده است.

ساز و کار بندگی عاشقانه مستلزم بیهودگی بی حد و حصر است.

این تلفن که نمی‌خواهم آن را از دست بدهم، مرا در موقعیت انقیادی مجدد قرار می‌دهد و در نتیجه گویی با تمام قوا تلاش می‌کنم این عرصه وابستگی

را ابقا کنم، به این وابستگی امکان عمل بدهم: این وابستگی مرا پریشان کرده، اما از این هم فراتر، این پریشانی مرا خوار و خفیف خواهد کرد.

سخن عاشق / رولان بارت

- من آدم فراموش کاری هستم، اما هر چیزی رو که اون می‌گه به خاطر دارم. رنگ روبان موهاش یادمه، وقتی اولین روز کلاس پنجم دیدمش. یادمه که گل مورد علاقه‌اش ارکیده‌ست، از روی تنها کارت پستالی که ازش دارم و چند تابستون قبل، وقتی با خانواده ش به مسافرت رفته بود برام فرستاد، تو خاطر مونده که اسم من با دستخط اون چه شکلیه.

- اسمش چیه؟

- ماریبل!

عاشق این بود که نامش را بلند ادا کند. عاشق احساسی بود که ادا کردن هر حرف از نام او شکلی به لب‌هایش می‌داد.

بی‌گم شویم / ای السید

همیشه می‌دانستم دستم به پیتر نمی‌رسد. همیشه می‌دانستم به من تعلق ندارد. اما امشب بهم گفت از من خوشش می‌آید. همان چیزی را گفت که امیدوار بودم بشنوم. پس چرا وقتی فرصتش بود، در جواب بهش نگفتم من هم از او خوشم می‌آید؟ چون واقعا ازش خوشم می‌آید. البته که خوشم می‌آید. کدام دختری هست که از پیتر کاوینسکی، جذاب‌ترین جذاب‌ها خوشش نیاید؟ حالا که واقعا می‌شناسمش، می‌دانم که جذابیتش فقط ظاهری نیست. دیگر نمی‌خواهم ترسو باشم دل‌م می‌خواهد شهامت داشته باشم. دل‌م می‌خواهد زندگی برایم آغاز شود.

به مردانی که عاشقشان بونم / جنی همان

تا چشم‌هایت با تو هستند، به نظر عادی می‌آیند. اما همین که این چشم‌ها ناگهان کور شوند، به میله ای داغ یا به سر پنجه‌هایی سرد، تو دیگر تنور خانه‌ای را هم که عمری در آن آتش افروخته‌ای، نمی‌بینی. تازه درمی‌یابی که چه از دست داده‌ای، که چه عزیزی از تو گم شده است: سلوچ! ... اما امروز رفتش جور دیگری بوده، یک جوری رفته که انگار هیچوقت نبوده! ... گیرم به لحنی دلسوز دلداری‌اش بدهند. که چی؟ دلداری؛ دلسوزی‌های بی‌ثمر؛ گیرم که از ته دل هم باشند این دلسوزی‌ها؛ خب، چه چیزی را عوض می‌کنند؟ این حرف و سخن‌ها، کی توانسته‌اند باری از دل بردارند؟

عشق مگر حتما باید پیدا و آشکار باشد تا به آدمیزاد حق عاشق شدن، عاشق بودن بدهد؟ گاه عشق گم است، اما هست، هست، چون نیست. عشق مگر چیست؟ آن چه که پیداست؟ نه، عشق اگر پیدا شد که دیگر عشق نیست. معرفت است. عشق از آن رو هست، که نیست! پیدا نیست و حس می‌شود. می‌شوراند. منقلب می‌کند. به رقص و شلنگ اندازی وا می‌دارد. می‌گریاند. می‌چزاند. می‌کوباند و می‌دواند. دیوانه به صحرا! گاه آدم، خود آدم، عشق است. بودنش عشق است. رفتن و نگاه کردنش عشق است. دست و قلبش عشق است. در تو می‌جوشد، بی آنکه ردش را بشناسی. بی آن که بدانی از کجا در تو پیدا شده، روییده. شاید نخواهی هم. شاید هم نخواهی و ندانی. نتوانی که بدانی!

حتما نباید کسی پدرت را کشته باشد تا تو از او بیزار باشی. آدم‌هایی یافت می‌شوند که راه رفتنشان، گفتنشان، نگاهان و حتی لبخندشان در تو بیزاری می‌رویند.

مگر می‌شود در یک نقطه ماند؟ مگر می‌توان؟ تا کی و تا چند می‌توانی چون سگی کتک خورده درون لانه‌ات کز کنی؟ در این دنیای بزرگ، جایی هم آخر برای تو هست. راهی هم آخر برای تو هست. در زندگانی را که گل نگرفته‌اند!

جای خالی سلوچ / محمود دولت آبادی

عشق از دست رفته هنوز عشق است فقط شکلش عوض می‌شود. نمی‌توانی لبخند او را ببینی یا برایش غذا بیاوری یا مویش را نوازش کنی یا او را دور زمین رقص بگردانی. ولی وقتی آن حس‌ها ضعیف می‌شود، حس دیگری قوی می‌شود: خاطره! خاطره شریک تو می‌شود. آن را می‌پرورانی، آن را می‌گیری و با آن می‌رقصی. زندگی باید تمام شود، عشق هرگز! همیشه فکر می‌کنیم برای این که محبت دیگران را جبران کنیم، وقت داریم. فکر می‌کنیم برای گفتن حرف‌های مان به کسانی که دوستشان داریم، همیشه وقت هست. تا این که بالاخره اتفاقی می‌افتد، بعد ما می‌مانیم و حسرت‌های مان.

مردی به نام اوه / فردریک بکمن

من پس از آن که زبان تو را درک کردم دیگر جز این که تو را تماشا کنم کاری نمی‌توانستم کرد. تویی که من حد رسیدن به آستانت را نداشتم، تویی که مرا با عشقی بی حد و حصر دوست می‌داشتی. لیکن این خود تاوان گناه من نخواهد بود. علاقه من به تو که خود آن را ارزش و شرافت داده بودی عشق نبود. آری، من از کلمه عشق می‌ترسیدم و به خود اجازه نمی‌دادم که عاشق تو باشم چون عشق یک نوع صفا و صمیمیت و برابری است که من در خورد و شایسته آن نبودم. من خوب می‌دانستم که در درونم چه می‌گذرد!

نیه توجکا / داستایوسکی

جلوی من زانو زدید و با شوقی بی حد گفتید: "اجازه می‌دهید شما را ببوسم؟"
گفتم: "بله."
و شما مرا بوسیدید. خب، من چه می‌توانستم بکنم؟ خجالت می‌کشیدم و زیر
نگاه گرم‌تان داشتم مثل یخ آب می‌شدم.
شبیه هیچ کس نبود. شبیه خودش بود.
کدام آینده؟ کدام منزل؟ مگر من می‌رفتم که برگردم؟ مقصدم کجا بود و چرا
دل‌م نمی‌خواست بدانم؟
شما اسم این را می‌گذارید زندگی؟ که هر کدام از ما جنازه یک نفر را بر دوش
داریم.

پیکر فرهاد / عباس معروفی

عشق کلونته قابل جایگزینی نبود، حضورش در کنارم به شدت آزادی و حق
زندگی اهمیت داشت.
اگر دولت این دو حق را برای من قائل شده بود، چرا حق عاشق شدن را برایم
بیمه نکرده بود؟ چرا تا این حد به آزادی زندگی و آزادی بیان اهمیت می‌دادند
که برایم پیشیزی ارزش نداشت، بدون این‌که فردی به این زندگی معنی
بخشد؟ زندگی بدون عشق و بدون آن‌که کسی به حرفم گوش بدهد، چه
فایده‌ای داشت؟

جستارهایی در باب عشق / آلن دوباتن

هنوز هم از خودم می‌پرسم چه چیزی را می‌خواستی ثابت کنی به خودت با هر بار جنجال به راه انداختن در خانه، با کشف هر بی‌وفایی از سوی من. می‌دانم که زندگی در زوج خودت خلاصه نمی‌شود حتی اگر بسیار عاشق باشی، مثل آن زمان که من عاشق تو بودم.

حالا دارم فکر می‌کنم شاید تو هم به من خیانت می‌کردی اما نمی‌توانستی این کار را بدون احساس گناه بکنی و برای همین همه گناه را به گردن من می‌انداختی ... اما این جوری کاری از پیش نمی‌بری، بتائریز. برای بری کردن خودت از احساس گناه، عشقی را به نابودی کشاندی که حقیش بود تا پایان عمر باشد.

خون خوزه میلان

- خب یک سوال مهم: چقدر طول می‌کشد آدم مرگ کسی را فراموش کند؟
منظورم کسی که تو از دل عاشقتش بودی.

- گمان نکنم هرگز فراموش کنم.

- چه با حال!

- من درباره‌اش فکر کردم. آدم فقط یاد می‌گیرد که باهاش زندگی کند. باهاش کنار بیاد چون در کنار هست. حتی اگر زنده نباشد و نفس نکشد. غمی که احساس می‌کنی، دیگه مثله دفعه اولش کوبنده و مهلک نیست. دیگه جوری نیست که از تو خارج باشد و در جایی که نباید، دلت بخواهد گریه کنی از دست ابلهانی که هنوز زنده اند، در حالی که فرد محبوب تو مرده است.

من پس از تو / جوجو مویز

آن دختر اسیر عشق جوان بیگانه شده بود و از همین حالا تصمیمش را گرفته بود که با او عروسی کند. و به قول پدر بزرگ باید بدانی که وقتی چنین فکری توی کله یک زن رفت هیچ قدرتی در روی زمین یا در آسمان نیست که بتواند جلوی او را بگیرد.

از همه غم‌انگیزتر زمانی می‌باشد کسی که دوستش داری هیچ تلاشی برای نگاه داشتنت نمی‌کند.

- مگر مرا دوست نداری؟

- اوه مارتین ... این حرف‌ها و سوال‌ها را از سر بگیر.

- خب پس به این دلیل است که مرا دوست نداری.

- البته که دوستت دارم احمق جان. ولی آزارت می‌دهم. دلیلش هم صاف و ساده این است که دوستت دارم. این را می‌فهمی؟ آدم کسانی را که به آن‌ها بی‌تفاوت است آزار نمی‌دهد.

قهرمانان و گورها / ارنستو ساباتو

دش‌آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد. همه اهل شیراز برایش گریه کردند ... عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی [دش‌آکل] را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پر و بال، نوک برگشته و چشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی، با لحن خراشیده ای گفت: "مرجان ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان ... عشق تو ... مرا کشتی." اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

دش‌آکل / صادق هدایت

- عجیب بهت وابسته شده‌ام یانوشکا.
- ولی من ... فکر می‌کنم عاشقت شده‌ام عباس.
دست بردم توی موهاش که دور صورتم پخش شده بود: "با من زندگی می‌کنی؟"
- تا هر وقت بخواهی.
و نجواکنان توی گوشم گفت: "اگر مرا نخواستی و بهم گفتی برو، من چکار کنم؟"
- برو، ولی مرا هم با خودت ببر.
- کجا؟
- توی بغلت.
چشم‌هاش را بست خودش را رها کرد و باز توی بغلم آب شد.

تماما مخصوص / عباس معروفی

هیچگاه نمی‌دانستم که لذات تن، گناه آلود نیست.
دو نوع معجزه وجود دارد: معجزه بدن و معجزه روح.
روز دیگر وقتی از او [عیسی] سوال شد: "مولای من اسم خدای حقیقی چیست؟" جواب داد: "عشق."
هیچ وقت هم در خانه خدا را نمی‌زنم تا گدایی سعادت ابدی بهشت را بکنم.
مردی را که دوست می‌دارم در آغوش می‌فشارم و تمنایی برای بهشتی دیگر ندارم.

آخرین و سوسه مسیح / نیکوس کلاز انقراکلیس

میس سائہ کی می گوید: "خدا نگہدار، کافکا تامورا. برو جایی کہ بہ آن تعلق
داری و زندگی کن."

- میس سائہ کی؟

- بلہ؟

- نمی دانم زندگی کردن یعنی چه؟

رہایم می کند و سر بر می دارد و نگاہم می کند. دست دراز می کند کہ بہ
لبہایم بکشد ...

از آنجا می رود در را باز می کند و بی آن کہ نگاہی بہ پشت سرش بیندازد بیرون
می رود و در را می بندد. پای پنجرہ می ایستم و رفتش را تماشا می کنم. در سایہ
ساختمانی ناپدید می شود ... شاید چیزی را کہ می خواست بگوید فراموش کردہ و
برگردد. اما بر نمی گردد.

کافکا در کرانہ / ہاروکی موراکامی

اشتباہ ما در این است کہ می پنداریم چیزها معمولا چنان می نمایند کہ هستند،
نامہا آن چنان کہ نوشتہ می شوند و آدمہا آن چنان کہ عکاسی و روانشناسی،
ساکن و ثابت، تصویرشان می کنند.

سالہای عمرش را با زنی کہ بہ او نمی خوردہ تلف کردہ است.

دیگری را نمی توان شناخت و آنچه عشق می نامیم، پرتویی است کہ از خود ما
بہ بیرون فراقندہ می شود و نوری از آن بہ ما باز می تازد کہ اشتباہ گمان
می کنیم عواطف متقابل شخص دیگر است. میل ما فقط تا زمانی قدرتمند
است کہ آنچه می طلبیم تحت سلطہ ما باشد، پس از آن، عشق می پژمرد و ہر
چہ بہ دیگری نزدیک تر می شویم، اشتیاق ما بیشتر فروکش می کند.

مقدمہ کمبریج بر مارسل پروست / آدام وات

در ماشین احساس خوشی و راحتی می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: "چرا باید از تنها سعادت زندگی ام صرف‌نظر کنم؟"

او آهسته ماشین می‌راند و به طرف خانه من می‌رفت ... دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. او دستم را گرفت و آهسته گفت: "بدون شما نمی‌توانم زندگی کنم."

"زندگی ام بدون شما غیر ممکن است. از زندگی و کارم بیزار شده بودم. می‌فهمید منظورم چیست؟"

زمره کنان گفتم: "بله می‌فهمم برای من هم همین طور خواهد بود." خیال می‌کنند طلاق گرفتن گناه است ... باید حدی برای سن معین کرد. مثلا چهل و پنج سالگی. انسان باید بعد از این سن حق داشته باشد در دنیا تنها باشد و آن طور که دلش بخواهد زندگی کند.

دفترچه ممنوع / آلبا د سسپیس

گفت: "بدجوری توی دامت افتاده ام لامذهب ... من کسی را جز تو ندارم." دلم می‌خواست لای آدم‌ها مثل ورق‌های بازی جوری بر بخورم که کسی نفهمد چه خالی هستم.

می‌توانست از چیز دیگری عصبانی باشد، به خلقت من اعتراض کند و با اخم از من بپرسد: "برای چی به دنیا آمده‌ای؟" من بگویم: "برای اغوای شما."

بیکر فرهاد / عباس معروفی

فقط به خودش اجازه داد تا نیم‌نگاهی به دختر بیاندازد. اما همین نیم‌نگاه کافی بود تا دستش بیاید او از آن تیپ دخترهایی است که مجبورت می‌کنند تا فکر کنی زندگی‌ت هیچ وقت کامل نبوده اگر چنین دختری پا توی زندگی‌ت پا نگذاشته باشد.

همچنان انتظار می‌کشم تا در مسیر جاده‌ای به شما برخورد کنم. اما شاید جهان هنوز آمادگی مدیریت خودش را ندارد که بتواند من و تو را در کنار هم ببیند.

لیلا با خود فکر کرد: من هرگز چنین حسی را تجربه نمی‌کنم. هیچ‌کس من را این طور در آغوشش نخواهد فشرد طوری که حس کنم به جای دیگری تعلق ندارم. هرگز این تجربه را نخواهم داشت. زمانش رسیده که این را درک کنم.

- تو که منو فراموش نمی‌کنی، مگه نه؟

بغض گلوی لیلا را فشرد، اشک‌ها تهدید به فرو ریختن کردند. دی را سمت خود کشید تا یکبار دیگر او را به آغوش بکشد.

- به هیچ وجه!

بیانگم شویم / ادی السید

"من هیچ‌گونه حقی ندارم که احساسات تو را کاوش کنم و حتی این کار را خطرناک می‌دانم زیرا در اثنای کاوش قلب خودتان ممکن است آنچه از مدت‌ها پیش در اعماق آن مدفون گردیده بود بر روی سطح آید."

آنا در حالی که با دستکش‌هایش بازی می‌کرد گفت: "عقیده من بر این است به همان اندازه که افراد مختلف در جهان وجود دارد، به همان اندازه هم طرز دوست داشتن مختلف یافت می‌شود."

آنا کارنیتا / تولستوی

لعتتی. من حتی در مقابل زن‌ها هم باخته بودم. سه همسر. هر دفعه هم واقعا مشکل خاصی نبود. تمام ازدواج‌هایم فقط با دعوا مرافعه‌های جزئی نابود شدند. سر هیچ و پوچ همدیگر را سرزنش می‌کردیم. سر هیچ و همه چیز از هم دلخور می‌شدیم. روز به روز، سال به سال ساییده می‌شدیم. به جای این که همدیگر را کمک کنیم فقط به هم گیر می‌دادیم و متلاشی می‌شدیم. سیخونک زدن. سیخونک زدن بی پایان تبدیل می‌شد به مشاجره‌ای بی‌ارزش. و یک‌بار که وارد این بازی می‌شدی دیگر برایت عادی می‌شد. به نظر نمی‌رسید که بتوانی بیرون بیایی. یک جورهایی دلت نمی‌خواست بیرون بیایی. بیرون هم که می‌آمدی دیگر فرقی نمی‌کرد.

عام‌پسند / چارلز بوکوفسکی

دوست، کسی است که به تو آزادی کامل می‌دهد تا خودت باشی؛ بخصوص این که اجازه می‌دهد چیزی را احساس کنی یا احساس نکنی. کاری ندارد که در هر لحظه چه احساسی داری. این عشق واقعی است؛ این که به کسی اجازه بدهی که خودش باشد.

نامه‌های عاشقانه به مرگن / ابوا دلایرا

عاشق می‌خواهد دلبر خود را در اطلس حریر ببیند و اندامش را با پارچه‌های لطیف مشرق زمین بپوشاند، اما غالب اوقات در بستر درویشانه‌ای از او کام برمی‌گیرد. جاه طلب آرزو می‌کند در اوج قدرت باشد و در همان حال در لجنزار چاکرمآبی دست و پا می‌زند. تاجر در ته یک حجره مرطوب و ناسالم روزگار می‌گذراند و خانه وسیعی بنا می‌کند ولی با مرگ زود رس وی، پسرش، برای تقسیم میراث، خانه را به حراج می‌گذارد و از آن جا رانده می‌شود. باری، آیا چیزی بد منظره‌تر از یک فاحشه‌خانه که برای عشق و لذت بدان‌جا می‌روند وجود دارد؟ مساله غریبی است! انسان همیشه با خویشتن در جدال است. آرزوهایش را بر اثر آلام کنونی از دست می‌دهد و آلام خود را به امید آینده‌ای که به او تعلق ندارد فریب می‌دهد. از اینجاست که همه کارهای انسان رنگ نابخردی و ناتوانی دارد. آری، در این دنیا هیچ چیزی کامل نیست مگر بدبختی.

چرم ساغری / اونوره دو باتزاک

خوب می‌دانستم که چه چیز را باید خراب کرد، اما نمی‌دانستم که روی آن خرابه‌ها چه باید ساخت و فکر هم می‌کردم که هیچ کس به یقین این موضوع را نمی‌داند. دنیای کهنه قابل لمس است و استوار که ما با آن زندگی می‌کنیم و هر لحظه با آن در مبارزه‌ایم و بنابراین وجود دارد. دنیای آینده هنوز به وجود نیامده و غیرقابل لمس است و فرار و از نوری ساخته شده که تار و پود رویاها را از آن بافته‌اند. ابری است که بادهای شدیدی چون عشق و نفرت و تخیل و تقدیر و خدا آن را کوبیده‌اند ... بزرگترین پیغمبر نمی‌تواند چیزی به جز یک دستور به آدم‌ها بدهد و هر چه این دستور مبهم‌تر باشد، آن پیغمبر بزرگ‌تر خواهد بود.

زوریای یونانی / نیکوس کاوانتراکیس

بدون تو، حادثه‌ای در کار نخواهد بود، ولی باید باشد. در نتیجه من بر خلاف میل خودم باقی می‌مانم تا عقل آدم‌ها را بدزدم و وادارشان کنم حادثه بیافرینند. آدم‌ها به رغم هوش انکارناپذیرشان، همه این مسخره‌بازی‌ها را جدی می‌گیرند. گرفتاری‌های‌شان هم در همین مساله است. طبعاً رنج هم می‌برند. ولی در عوض زندگی می‌کنند، زندگی واقعی، نه خیالی؛ چون زندگی یعنی رنج. بدون رنج، لذت چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ همه چیز خواهد شد نوعی انجام وظیفه یا عبادت تا آخر عمر. درست است که پارسایانه است ولی در عین حال، ملال‌آور هم هست. مثلاً مرا در نظر بگیر. رنج زیاد برده‌ام، با این حال زندگی نمی‌کنم. من مجهول یک معادله هستم. شبیحی هستم که نمی‌داند از کجا آمده و به کجا می‌رود و حتی اسمش را هم از یاد برده است.

برادران کارامه و رف / داستاویوسکی

روز من به دو بخش تقسیم شده بود: زمانی که با برتا می‌گذشت و زمانی که به انتظار دوباره با او بودن سپری می‌شد! هر روز هفته، روزی یک ساعت او را ملاقات می‌کردم و پس از مدتی، ملاقات‌ها را به دو بار در روز رساندم. هر بار که او را می‌دیدم نسبت به او اشتیاق شدیدی حس می‌کردم. هر بار که مرا لمس می‌کرد از نظر جنسی برانگیخته می‌شدم.

... از او دور شدم و او فریاد زد: "تو همیشه تنها مرد من می‌مانی، هرگز مرد دیگری به زندگی من راه نمی‌یابد!"
فکر بودن برتا در کنار یک مرد دیگر، مرا نابود کرده است.

وقتی نیچه گریست / اروین دی. یالوم

گاه که ناگهان سر انگستان ما به هم می‌رسند و یا پاهایش در زیر میز به پای من می‌خورد، وه که رگه چه شوقی در رگ‌های من می‌دود و من انگاری که از سوزش آتش، خودم را پس می‌کشم و با این حال یک نیروی پنهان بی‌اختیار به طرف او می‌راندم و من سراپا منگ می‌شوم ... وقتی که در میانه گفتگو دستش را روی دست می‌گذارد و گرم صحبت نزدیک تر می‌سرد و من گرمای نفس آسمانی او را بر لب‌های خودم احساس می‌کنم. انگاری در زیر برق آذرخش از پا در می‌آیم.

باز همدیگر را می‌بینیم. و لوته به شوخی در جوابم در آمد که: "لابد همین فردا!" و این فردا چه دردی به دل من نشاند! آخ، وقتی که دستش را از دست من بیرون کشید از هیچ چیز خبر نداشت.

این عشق بی‌کران و پرتلاطم آخر به چه معناست؟ منظور همه دعا‌های من تنها اوست. در خیالم جز نقش روی او ظهور نمی‌کند و همه چیز جهان و دور و برم را جز در ارتباط با او نمی‌بینم.

رنج‌های ولتر جوان / گوتته

یک بار زنی را دیدم که لباس خیلی کوتاهی پوشیده بود، نگاه آتشی در چشم هایش بود و در دمای پنج درجه زیر صفر، در خیابان‌های لیوبلیانا قدم می‌زد. فکر کردم باید مست باشد، و رفتم تا کمکش کنم. اما حاضر نشد بالا پوشم را بپذیرد. شاید در دنیای او تابستان بود و بدنش از اشتیاق کسی که منتظرش بود، گرم می‌شد. حتی اگر هم آن شخص فقط در هذیان‌های او بود، آن زن این حق را داشت که مطابق میلش زندگی کند و بمیرد، موافق نیستی؟

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد / پهلولو کونلیو

غروب ماری آمد به سراغم و از من پرسید میل دارم با او ازدواج کنم؟ گفتم
برایم فرقی نمی‌کند، اگر او واقعا می‌خواهد این کار را بکند من حرفی ندارم.
آن وقت خواست بداند دوستش دارم. همان‌طور که پیش از آن به او گفته بودم،
جواب دادم این حرف چیزی را ثابت نمی‌کند، ولی مطمئنم که دوستش ندارم.
پرسید: "پس چرا می‌خواهی با من ازدواج کنی؟" توضیح دادم این حرف‌ها
برای من هیچ اهمیتی ندارند، حالا اگر او دلش می‌خواهد ازدواج کنیم، خوب،
می‌کنیم. تازه خودش چنین چیزی را از من می‌خواهد، من هم آن‌چه در دلم
می‌گذرد به او می‌گویم. آن وقت گوشزد کرد که ازدواج موضوع مهمی است.
من هم جواب دادم: "نه، به هیچ‌وجه این‌طور نیست." لحظه‌ای ساکت ماند و
همان‌طور خاموش براندازم کرد. بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن. فقط
می‌خواست بداند اگر این پیشنهاد را زن دیگری هم به من کرده بود همین
جواب را می‌دادم، زنی که به همین اندازه به او دلبسته باشم؟ گفتم: "البته."
آن وقت گفت از خودم می‌پرسم مرا دوست داری یا نه. من هیچ پاسخی برای
این سوال نداشتم. پس از سکوتی دیگر، زمزمه‌کنان گفت من آدم عجیبی
هستم. او هم بی‌شک به همین خاطر دوستم دارد. ولی شاید هم روزی باز به
همین دلیل از من متنفر شود. چون سکوت ادامه یافت او هم دیگر حرفی
برای گفتن نداشت. بازویم را گرفت و لبخندزنان گفت دلش می‌خواسته با من
ازدواج کند. جواب دادم هر وقت دلش خواست می‌توانیم این کار را بکنیم.

بیگانه / آیدر کلمو

آمد و کنارم نشست و دستان پر مهرش را در دستانم گذاشت. گفت: "مگه من جزئی از دنیات نیستم؟ میخوام حرفمو بزنی." "گفتم: "نفسم، تو قسمتی از دنیای من نیستی بلکه تمام دنیا منی. حرفتو بزنی عشقم." من او را بوسیدم. نگاهی به من کرد و گفت: "من اولین زنی نبودم که وارد زندگیت شدم، اما تو اولین مردی بودی که وارد زندگیم شدم. خیلی خیلی خیلی دوست دارم. بفهم اینو همیشه و هر جا به یادتم. اما باید برم!"

نگاهی به صورت زیبایش انداختم که مثل همیشه رژ لبش خیلی به او می‌آمد و ترغیب شدم تا بوسه دیگری از لبانش بربایم. گفتم: "درست می‌گی. شاید اولین زنی نبودی که وارد زندگیم شدم، اما یادت باشه اولین زنی بودی که تونستی قلب منو تسخیر کنی."

هر دو سکوت اختیار کردیم به بلندای تاریخ. بعد از ماشین پیاده شد و به راه بی‌بازگشتش ادامه داد. او رفت و تمام اندوه جهان را در وجودم ریخت. پس از این که تنه‌ایم گذاشت به یاد این جمله افتادم که مادر بزرگ‌ها در ابتدای هر قصه می‌گفتند: "یکی بود، یکی نبود." حالا پی می‌برم که از اول نیز داستان وصال، افسانه‌ای بیش نبوده است و از همان بدو خلقت قرار نبود / این یکی به آن یکی برسد و سرنوشت محتوم عشاق راستین چیزی جز فراق و درد یار نیست. او رفت اما عطر تنش هنوز به کالبد نیمه جان من روح تازه می‌بخشد. او رفت در غروبی تلخ و در زمستانی سرد. او رفت تا وعده دیدار به قیامت باشد، اما اگر قیامت افسانه‌ای بیش نباشد در کجا ببینمش؟ بغض گلویم را می‌فشارد. قلم را دیگر یارای نوشتن درد هجران نیست. از نوشتن دست می‌کشم و قلم و دفتر را به گوشه‌ای می‌اندازم. خاطرات آن پری رخسار را در ذهنم مرور می‌کنم. می‌خواهم با یادش در قیامت، قامت بر افرازم و بار دیگر قیامتی در رستاخیز به پا دارم.

محمد جواد انصاری

خون گدایی همچو من، رسمی ز حلاج است و بس
زنجیر عشق سلسله، ماند به پا تا پای دار
ای ابر عشق دردمند، ای دختر قداره‌بند
من تار تو، زخمی بزن امشب بیا بر من بیار
لب بسته‌ام از هجر تو، مردی ز خیل مردگان
هم برزخ این روزگار هم ترس از پایان کار
دردا که دل در ماتم است، کی می‌تواند از فراق
بگریزد از این آشیان، تا کی بماند روزه‌دار؟
بلبل چه می‌داند که بر، بام کدام آید فرود
آزاده و عاری ز شب، پنداردت آزادگار
آیم چو چنگ اندر خروش، چون زخم بر من می‌زنند
این مردمان رنگ‌رنگ، این دشمنان نابکار
امشب نگار سرکشم، دزدیده قلب آتشم
آتشفشان خامشم، تصویر سرد کوهسار
ای وای بر سوت‌دلان و عاشقان بی‌نشان
متروک‌های بین راه، ویرانه‌های شادخوار
آتش زنید بر خانه‌ام، این جسم را بی‌جان کنید
خاکسترم بر باده‌ها، تندیس من مردانه‌وار
پرچم نشان یاده‌ها، هم بر فراز بام‌ها
فرسوده در ایام‌ها، عشق نهان یادگار

سقفونی مرنگان / عباس معروفی

mohammadjavad57@gmail.com

09205517491

**The tale of heart
has not been finished**
(The unfinished story of heart)

Dr. Mohammad Javad Ansari